

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مشخصات کتاب

نام کتاب: ماه پنهان (جلد اول)

نام نویسنده: مبارکه خسروی وحدتی (بهار بانو)

کاربر ویژه انجمن رمان های عاشقانه

نام کاربری: Baharbanowiter

تاریخ شروع تایپ ۱۴/۰۸/۱۳۹۵

مقدمه

به نام خدا که آفرید عاشق و معشوق را

احساسم همانند عذاب است برایم، قلب می گوید؛ برایش بمیر اما عاقلم می گوید رهایش کن به گذشته‌ات برگرد، گذشته‌ای که تو در آن جا عقب مانده‌ای، تو متعلق به گذشته هستی.

باز هم قلب می گوید؛ چرا می خواهی در گذشته پنهان شوی تو در حالی، پس در حال زندگی کن، گذشته آمده و گذشته است نباید حسرتش را بخوری چون دیگر بر نمی گردد، آن که همهی وجودت برایش می زند در حال است نه گذشته.

در حسرت گذشته ماندن، چیزی جز از دست دادن امروز نیست؛

تو فقط یکبار هجده ساله خواهی بود...

یکبار سی ساله...

یکبار چهل ساله...

و یکبار هفتاد ساله...

در هر سنی که هستی، روزهایی بی نظیر را تجربه می کنی، چرا که مثل روزهای دیگر، فقط یک بار تکرار خواهد شد.

هر روز از عمر تو زیباست و لذت های خودش را دارد،

به شرط آن که زندگی کردن را بلد باشی...

امروز را زیبا زندگی کن.

خلاصه

به دنبال آرزویش بود این دختر، زندگیش عوض شد و سرنوشتش برایش نوشت این تقدیر را  
دختری که آرزویش شغل پلیسی بود اما رویاش شد برایش کابوس شبانه‌ای بیش دور از خانواده  
دور از زندگی خود دور از گذشته‌اش...

دلارام

وای بلاخره راحت شدم، از سالن اومدم بیرون این کنکور لعنتی و دادم راحت شدم .

من دلارام علیپور هستم، که همه دلی صدام می‌کنن، یک کمی شرم

و شلوغ کار و البته شیطون؛ که دیگه نمیگم البته بعضیا میگن فوضولم ولی خودم ایمان دارم که  
فقط یکمی کنجکاوم اصلا این کلمه فوضول چیه؟ که استفاده می‌کنم.

دانیال داداشمو دیدم که نشسته بود تو ماشینش با یه جیغ گفتم :

-دانیال بالاخره راحت شدم.

بدبخت گپ کرد چنان پرید بالا، سرش خورد به سقف ماشین با دست سرشو گرفت و گفت:

دانیال: چه وضعه خبر داد نه پیشوربی فرهنگ.

-بی فرهنگ خودتی، خبر از این بهتر که من بالاخره کنکور دادم و قبول شدم.

دستشو عینه عزیز جون بالاگرفتو گفت:

دانیال: به حق پنج تن ایشالا که قبول نشی از فاطمه زهرا خواستم که به حق همین لحظه عزیز مردودشی.

-اع اع الهی لال شی دانیال، دلت میاد اینجوری بگی!!!

قیافمو ناراحت کردم و سرمو انداختم پایین.

دانیال: اه اونجوری نکن قیافتو که دلم برات بسوزه، بهتر بریم بستنی بخوریم.

بعد از خوردن یه بستنی سنتی رفتیم خونه بابا مامانم خوشحال شدن چون من زحمتای فراوانی

برای کنکورم کشیده بودم، و بالاخره کنکورمو دادم و باید دو هفته دیگه جوابشو بگیرم لحظه

شماری میکردم واسه دو هفته دیگه همین فقط...

این دو هفته تویه چشم بهم زدن رد شد، داشتم ساعت دوازده شب به بعد جواب کنکور روی سایت بود، همه خواب بودن خوابم نمیومد من میخواستم بزارم فردا جواب هارو بینم، ولی طاقت نیاوردم رفت کامپیوتر

روشن کردم.

رفتم تو سایت اسم ها اومد آروم رفتم از آخر خوندم اومدم بالا هرچی میومدم بالا و نبودن اسمم ترس تو وجودم مینداخت ولی با دیدن اسمم باورم نشد وقتی مطمئن شدم مشخصات درستة رفتم سمت رتبه با دیدن عددی که تو ستون رتبه بود چشمم از حدقه زد بیرون سریع رفتم سمت آشپزخانه .

در یخچال و باز کردم شیشه آوردم بیرون، درشو باز کردم، بدون لیوان خوردم یاد رقم رتبه افتادم این دفعه رفتم سمت اتاقم.

از بالای لیست نگاه کردم جزعه ۵۰ نفر اول لیست بودم و رتبه هفت شده بود، باورم نمی شد رتبه تک رقمی آورده بودم .

من تو فکرم به رتبه ۴ رقمی و ۳ رقمی فکر میکردم، ولی با این چیزی که من تو مانیتور دیدیم شاخم که هیچ دم در اومده گفتم شاید، توهم زدم رفتم گرفتم خوابیدم .

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت یازده صبح رو نشون میداد ، از رختخواب بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق مامان داشت تلوزیون نگاه میکرد بابا و دانیال الان باید شرکت بودن دست و صورتمو شستم فکر کنم کسی، یادش نبود امروز جواب کنکورا میاد.

به مامان سلام گفتم و موضوع دیشب داشتم میگفت قبل از گفتن اینکه رتیم چی شده مامان پرید  
وسط حرفم:

اشکالی نداره دخترم سال بعد جبران میکنی این همه پشت کنکوری هست مگه چیه؟ اصلا  
حرص نخور، تو تلاشتو کردی منم شاهد بودم،  
کسی نمیتونه چیزی بهت بگه.

-مامان من قبول شدم، فقط! فقط...

مامان با داد گفت:

--خب خدارو شکر پس دردت چیه مادر!؟

-رتیم تک رقمی شده مامان .

با گفتن این حرفم مامان به سمت کامپیوتر رفت چند باری نگاه کرد دید درسته محکم بغلم کرد و  
گفت: بهت ایمان داشتم حتی اگه قبول نشی.

بهت زده نگاهش کردم، این همین مامانی بود که دودقیقه پیش داشت می گفت، قبولم نشدی اشکال  
نداره.



بعدزنگ زده بابا و دانیال بعدکله فیهاخالدونمون خبردارشد.

قرارشد یه جشن بزرگ به خاطر من بگیرن آخر هفته که دوروز دیگه بودمنم خوشحال بودم که رتبه هفت شده بود و داشتم فیس و افاده واسه دخترای فامیلو دوستای بابام جمع میکردم.

به خودم نگاهی انداختم دستامو به کمرم کشیدم که مطمئنشم همه چی خوبه.

امروز میتونستم خواهرموببینم اچه ندید بدیده یه نامزد گیرش اومده همش خونه شوهرش بود.

ما یه خانواده ۶نفره ایم بابا و مامانو و دانیال داداشه بزرگم و سناو سینا خواهر برادر دوقلوم و بچه آخر منم که تو دنیا یکی یدونه ام.

حالا آماده شده بودم که برم بیرون و به مهمانی برسم آروم به طرف سالن حرکت کردم صدای موسیقی نمیزاشت کسی صدای کسی دیگه ای وبشنوه.

یه دفعه حس دارم با صورت میرم زمین ولی یکی از پشت لباسمو گرفتو بلندم کرد .

قبل از نگاه به اون کسی نداشت بی افتم به اطرافم نگاه کردم خدارو شکر کسی ندیده بود برگشتم طرف شخصی که باعث تعادلیم بهم بخوره کنترلمو ازدست دادم دادزدم.

-مگه کوری چرا جلوتو نگاه نمیکنی.

مرد: ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه .

کمی بحث کردیم بعد رفتیم.

پیش سنا، سنا ۲۳ سالش بود. خیلی بامزه بودموقعه داشت برای نامزدش قر میداد.

جشن خوبی در حال بود. ولی حیف سینا نبود آخه سربازی بود داداشم،

بیچاره با اینکه با درس خوندن معاف بود ولی بابام سربازی فرستادش.

بابام میگفت باید مرد بار بیاد، من موندم سربازی چه ربطی به مردی و این چیزا داره.

دانیال به رقص دعوتم کردورفتم وسط دوتایی فارسی رقصیدم.

با اهنگ تن نازکلی قر دادم، در کل جشن خیلی عالی بود، جشن تموم شد ولی هنوز باورم نمیشد که این جشن برای من بود، مخصوصا که کلی هدیه گرفتم، همشوباز کردم چیزهای خوب و مارکی بهم داده بودن باید آماده میشدم تابه ماه ونیم دیگه باید دانشگاه برم...

تو اینه نگاهی به خودم کردم و گفتم:

اره دلی جون دانشگاه، واژه‌ای که به مدرسه بزرگترامیگن، توام الان بزرگ شدی دختر باوقار رفتار کن.

تو یک چشم برهم زدن یک ماه ونیم تموم شد، خب از چیزا که بگذریم یه شانس خیلی بزرگ از دست دادم، زیر ۵۰ نفر رتبه تک رقمی آورده بودن و همه بورسیه آمریکا و ایتالیا و ژاپن گرفته بودن خیلبارفتن.

می گویند مفت باشه کوفت باشه؛ از بین این ۵۰ نفر فقط پدر من اجازه نداد برم چون پدر من متقاعد است یک دختر تنها نباید، از خونه بیرون برود چه برسه به خارج کشور.

ماهم عالمی داریم، در عوض در بهترین دانشگاه ایران درس میخوانم، خداشکر در تمام دانشگاههای ایران قبول شده بودم و میتوانستم کل خانواده رو بیچانم به هر شهری که میخواهم بروم، یکی از مزایای رتبه‌های تک رقمی اینکه میتون هر جا از ایران بخوان درس بخوانند.

رشتم انسانی بود، از آنجاکه من از افراد برتر کنکور و نخبه‌ی ایران بودم، باز هم میتوانستم هر رشته‌ای را که می خواهم بخوانم چون همه رشته هارا قبول شده بودم.

رشته مدیریت را انتخاب کردم، در دانشگاه ثبت نام کردم انتخاب واحدم کردم. تمام وسایل مورد نیاز را خریدم والبته تعداد زیادی لباس .

خب چیکار کنم من خیلی خوش خریدم باید می خریدم، ۵ تا مانتو با ۵ تا شلوار و مغنه هم رنگ، چند کوله و کیف باکفش ست خریدم، بابا فقط غر میزد میگفت دیگه تا آخر سال برات هیچ چیز نمی خرم.

منم میگفتم باشه ولی کدام دختری وجود دارد که یه سال چیزی نخرد.

وارد حیاط دانشگاه شدم با غرور قدم برمیداشتم کلاس ۱۰ دقیقه دیگه شروع میشد دنبال شماره کلاس می‌گشتم پیدا کردم اینم کلاس شماره ۴۷ رفتم همه میزها پر بودن به جز یکی که آن هم تقریباً چسبیده بود به میز استاد منم با اینکه دوست نداشتم ولی رفتم نشستم.

دو، سه دقیقه، بعد استاد میانسالی که بهش می‌خورد ۴۵ تا ۵۰ سالش باشه وارد کلاس شد بعد از مقدمه چینی گفت: رتبه برام مهم نیست با گفتن این حرفش ذوقم خوابید . شروع کرد به خواندن نام هابعد از خواندن چند نام کمی تعلل کرد وبعدگفت : خانوم علیپور؟

آروم بلندشدم جست و جوگرانه به اطراف نگاه می کرد و دنبال می گشت که گفتم:

-من اینجام استاد .

استاد: اهان بفرمایید دخترم .

نشستم ، بعد از تمام شدن نام ها کمی راجب شیوه درس دادنش صحبت کرد و بعد ۲۰ دقیقه آخرو آزاد داد داشتم وسایلم را مرتب میکردم که استاد بهم گفت: من یه جور دیگه بهت نگاه میکنم و یه حساب ویژه روت باز کردم پس تمام تلاشتو کن تازحمتی که کشیدی به هدر نره دخترم.

-چشم استاد.

کمی برایم از سختی درس هاگفت ونصیحتم کرد بعد یه خسته نباشیدبه همه گفت و از کلاس بیرون رفت. کلاس را باید عوض می کردم چون واحد بعضیا باهم فرق داشت.

کلاس را عوض کردم نشستم این کلاس بهتر از کلاس قبل بود، چیدمانش طوری بود که کسی نزدیک میز استاد نبود ولی من رو به رو میز استاد نشستم، تو دوره دبیرستان کل علاقه خاصی به زل زدن به معلم ها داشتم، بعد از نیم ساعت بلاخره کلاس جمع جور کن شد.

همه نشستن منتظر یه استاد غرغرو دیگه بودم ولی یه پسر جوون اومد تو همه پاشدن منم پاشدم گفتم شاید استاد است ولی رفت رو یکی از صندلیا پشت نشست تعجب کردم چرا اینطوری کردن یعنی این پسر کی بود که همه براش بلند شدن .

بعد از چند ثانیه یه پسر جوونه دیگه اومد فکر کردم این هم مثا آن پسر است، به تبعیت از بقیه که بلند شدند برنخواستم.

خواست چیزی بگوید که با دیدن من گفت: شما پاتون درد میکنه یا خدای نکرد مشکل دارید.

-هیچ کدوم .

استاد: میتونم بپرسم چرا بلند نشدی.

-بله ، چون انرژیمو الکی هدر نمیدم.

-منم نمره هدر نمیدم .

با این حرفش فهمیدم استاده صدایی از پشت اومد که گفت:

-استاد گناه داره ببخشیدش این بار.

همان پسری بود که همه براش بلندشدن یه چشم غره رفتم براش که ساکت شد و با اخم نگاهم کرد.

استاد: شما موکل خودت باش .

استاد نشست چه بد اخلاق بود همچین اخم کرده بود که نمی شد با صدبشکه علس هم خوردش.

شروع به حضور و غیاب کرد هر اسم دختری که میخوند به من نگاه میکرد که شاید من باشم .

تا اینکه بلاخره گفت: خانوم علیپور .

چشم چرخاندن منتظر شدم تا یه کمی بگردد یه لبخندزدم، با غرور از جام بلند شدمو گفتم:  
هستم استاد.

استاد: چی تو علیپوری!!!

-بله.

-یعنی تو همونی هستی که رتبه کنکور تک رقمی شده.

-بله خودمم.

-چطور با این رفتار و کردات تونستی این رتبه رو بگیری .

-با درس خوندن.(فکرکردی بندری میرقصیدم)

کمی مکث کردم و گفتم:

میتونید بشنید خانوم.

-با اجازه.

بلند شد و ایستاد و گفت :

–بنده رادفر هستم، استاد این ترم و این درس شما، باید رک بگم که خیلی سخت گیرم، هیچ بهانه‌ای رو قبول نمیکنم که چرا دیر اومدی درس نخودی و این حرفا بعد از من بیاید اصلا نمیخوام بیای تو کلاس.

آن قدر حرف زد مغزم سوت کشید ولی سریع حرف زدو تمام شد، ۴۵ دقیقه از کلاس باقی ماند استاد قبلی وقته آزاد داد، همه دانشجوها مشغول صحبت بودن منم از فرصت استفاده کردم گوشیمو در اوردم رفت تلگرام و شروع به چت کردم ، تو یه گروه عضو بودم هرکی یه چیز میپروند برایشون پی‌ام گذاشتم :

بچه ها من الان دارم از تو کلاس تودانشگاه باهاتون حرف میزنم همه گفتن دروغ نگو یکی گفت، یهویی بده یواشکی عکس گرفتم ولی استاد

فهمید ولی به روی خود نیاوردم ، عکس فرستادم بحث راجب دانشگاه و درس شد .

با صدای استاد که خسته نباشید گفت کلاس خالی شد .

وقتی داشتم بیرون میرفتم استاد گفت:میشه کمکم کنی وسایلمو تا ماشینم بیاری.

بله ای گفتم، لوازمش برداشتم تا ماشین تو راه همون حرفای استاد قبلی و گفت که انتظار داره که من خوب درس، بخونم و درست رفتار کنم و در آخر گفت:مخلصه کلام امروز اصلا از نوع رفتار تون خوشم نیومد منم موضوع اون پسرو گفتم که فکر کردم استادم یکی از بچه‌هاست اوهم حرفی نزد تایید کرد و راه افتاد رفت منم پیش به سوی خانه‌ای گفتم و راه افتادم.

در راه می‌رفتم به خاطره اینکه هنوز گواهینامه نداشتم نمی‌توانستم رانندگی بکنم ، در پیاده رو  
میرفتم رسیدم ایستگاه اتوبوس ایستادم .

صدای بوق ماشینو شنیدم ناخداگاه برگشتم سمتش توی ماشینو دیدم دونفر توش بودن که آشنا  
میزدن توجه نکردم دوباره سرم را چرخاندم بازم بوق زد ،عکس‌العملی نشان ندادم این دفعه  
صدای که می‌گفت:خانوم علیپور .

برگشتم نگاهش کردم رفتم سمتش گفتم: بفرمایید.

پسر:خوب هستید؟

- بله بفرمایید.

پسر:ما هم کلاسیاتون هستیم کلاس اخرو باهم بودیم .

کمی فکر کردم به پسر بغل دستیش نگاه کردم دیدم این همان پسر س که همه براش پاشدن .

-بله به جا آوردم.

پسر: خدارو شکر بفرمایید برسو نمتون .

-نه ممنون اتوبوس الان میاد.

پسر: یه حرفیم باهاتون داریم ازتون کمک میخوام.

- کمک؟؟؟

پسر: شما بفرمایید بالا تا بگم.

کمی فکر کردم گفتم: من که شمارو نمیشناسم.

پسر: شما به ما اعتماد ندارید؟

به چشاش نگاه کردم تردید داشتم ولی سوار شدم، ماشین راه افتاد.

تا پنج دقیقه‌ای هر سه ساکت بودیم ولی سکوت و شکستم و گفتم: مگه نگفتید کارم دارید ، پس

چرا حرف نمیزنید؟



پسر دوم: نمیتونم مقدمه چینی کنم دارم فکر میکنم چطوری بهتون بگم.

-درست و پوست کنده.

پسر دوم: اوم ما میخوام شما تو امتحانا بهمون برسونید یا برگه هامونو عوض کنیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و یه ابرو دادم بالا گفتم: خب بعد به من چی میرسه.

-ما بهتون پول میدیم، یا این ماشینو به اسمتون میکنیم.

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و شروع کردم به خندیدن و گفتم.

-آخه من چه نیاز به پول تو دارم، اگه من بخوام بابام ۱۰ از ماشین جلوم ردیف میکنه.

پسراول: این یعنی نه؟؟؟

-اره یعنی نه. حالام ممنون میشم همینجاها پیاده میشم.

پسر دوم: خونتون کجاست؟

-گفتم که پیاده میشم.

پسر دوم: منم گفتم خونتون کجاست.

+لواسون .

پوزخندی زد روبه روبه و خیره شد.

پسر اول: ولی بهتره فکر کنی رو پیشنهادمون نونت تو روغنه.

-منو نخندونید من به خاطر چرت و پرتاتون قلبی بهتون نمی رسونم.

پسر دوم: ای بابا چرا ما که پولشو میدیم .

-من به پول شما هیچ احتیاج ندارم حالیت میشه، یا گاوی؟

با شدت برگشت نگاه خشنی کرد.

بعد از یه عالمه بحث و مجادله بلاخره منو رسوندن ، جلوی در خونه پیاده شدم در ماشین و محکم بستم ، صداش اومد که گفت:

--تشکر کن .

برای اینکه عصبیش کنم دست در کیفم کردم برگشتم و گفتم :اوممم ببخشید آقای.....ببخشید اسم شریف.

پسر دوم:آرش نادری.

کیف پولمو در آوردم درشو باز کردم یه تراول ۵۰در آوردم از توشیشه گذاشتم رو پاش گفتم ممنون آقای نادری فر.

از اعصابنیت از ماشین پیاده شدو اومد طرفم من عقب رفتم ، رفتم تا به در رسیدم و تکیمو دادم به در دادم.

دست هایش را چنان کوبید به در که رعشه انداخت به جانم و کل در به لرزش دراومد با صدای تقریبا بلندی گفت :ببین خانوم علیپور ما یه چیز گفتیم توام گفتی نه پس این مسخره بازیت چیه ؟بهتر آخرین بارت باشه وگرنه یه بلایی سرت میارم فهمیدی؟؟

چشامو بستم، چیزی نگفتم که باعث غرش دوبارش شدو گفت:کری؟فهمیدی چی گفتم.

سرم را به نشانه بله تکان دادم.

بعدش کلیدرا در آوردم در باز کردم رفتم تو و در محکم کوبیدم...

حرصم گرفته بود که یک پسر برایم خط و نشان کشیده بود. دوست داشتم سرم را در دیوار بکوبم، با اعصابانیت به سمته خونه تا رسیدم به پله ها یک دفعه کل هیکم خیس شد به طرف پشت برگشتم این بار به صورتم آب میخورد شروع کردم به جیغ کشیدن.

+کدوم بی شعوریه، آییی.

یک دفعه جریان آب قطع شد چشم هایم را باز کردم سینارودیدم که شیلنگ به دست است و می خندند.

طرف سینا دویدم هی میگفت؛ دلی غلط کردم، دلی ببخشید، شروع کرد به گفتن عشق\_\_\_\_\_م ، خانومممم ببخشید، دیگه منم دلم سوخت برایش رفتم سمتش از در خونه پرید تو خیابون منم دنبالش رفتم.

-آقاسینا بیا تو کاریت ندارم، سینا، سینا

یک دفعه چشم افتاد داشت با نادری حرف میزد و لب چرا او.

-سیناجان عزیزم!

سینا با لبخند بهم نگاه کردو گفت :جونم .

- بیا بریم خونه الان خان داداش (دانیال)میاد .

آرش:باشه دارم با برادر دوستم حرف میزنم .

رفتم نزدیک تر چسبیدم به سینا گفتم: برادر کدوم دوستت

سینا: آرسام.

- آهان اون پسر موقرمزه که چشماشم آبی بود.

سینا: آره ، برادرش اقا آرش میگه نامزد کرده.

- مبارکه ، ایشونم میشناسم آخه تو دانشگاه هم کلاسی هستیم.

سینا: واقعا.

یدونه زدم پس گردنش گفتم :

نه پس دورغ گفتم بخندیدم خدافظی کن بریم تو یه دل سیر نکات کنم خیلی وقته ندیدمت.

-بریم.

وبعداز آرش، خدافظی کردو همراهم آمد.

یک ماهی بود که دانشگاه می‌رفتم از همه بیشتر کلاس استاد رضایی و استاد راد دوست داشتم .

استاد راد همان استاد، بداخلاق بود ، از شیوه درس دادنش خوشم میاد درسشو با یه بار توضیحش می‌فهمم .

استاد رضایی ، هم یه استاد جوون بود تقریباً ۲۷ یا ۲۸ سالش بود که خیلی بامن شوخی می‌کرد.

یکی از نکات درس نمی‌رفت تو ذهنم باید می‌رفتم، پیش استاد راد در اتاقش را زدم در دانشگاه هر استادی یه اتاق برای خودش داشت .

صدای بفرماید تو روشنیدم ، آرام دستگیرو پایین دادم ، و سرمو از لای در داخل بردم  
وگفتم: اجازه هست استاد ؟

سرش تو کتاب بود داشت چیزی یادداشت میکرد یک مرد دیگه هم تو اتاقش بود .

استاد راد سرشو بلند کردو گفت: بیا تو.

رفتم تو بدون مکثی کتابو سمتش گرفتمو گفتم: استاد من این قسمت و نمی‌فهمم ، باور کنید تو کلاس گوشم به شما بود ولی هر کاری کردم نفهمیدم خواستم از تون بپرسم ولی ترسیدم تو کلاس ضایع شم ، ولی الان فهمیدم اشتباه کردم دارم ضررشم می‌بینم.

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: همیشه برام توضیحش بدید لطفا.

راد: اولن سلام، دومن من نگفتم چیکار داری، سومن مگه کسی دنبالت کرده، چهارمن آره توضیح میدم. حالا نشونم بده کجاست.

-وای استاد ممنون خیلی ماهی اگه جا داشت بوست میکردم.

صدای خنده اون مرد بلند شد فهمیدم استاد رضایی .

-اع استاد شمام اینجایید.

رضایی: بله اگه اجازه بدید.

-اجازه که معلومه میدم ولی اینجا اتاق استاد راد و ورود و خروجش دست ایشونه.

راد: بسه زبون نریز وگرنه توضیح نمیدم .

-وااستاد به من چه استاد رضاییه.

بعد رفتم پشت میز کنار استاد و کتاب را گذاشتم روبه روش بلند شدو گفت: بشین رو صندلی.

نشستم شروع کرد به توضیح دادن دقیق گوش دادم و مطلب کاملاً گرفتم.

و در آخر گفت: دلارام ازت انتظار بالاترین نمره کلاس رو دارم .

با تعجب نگاهش کردم.

گفت: چیه.

-هیچی .

راد: میتونی بری .

چشمی گفتم بلند شدم بروم که رضایی گفت :

محمد حواست به آرشو نیما و این خانوم کوچولو باشه چون بهم میرسون.

-وا من استاد ، من اصلاً از این کارا میکنم.

-نه ولی برگتو تو دید اون دوتا میزاری.

از در بیرون آمدم.

رفتم تو کلاس بعد از ۱۰ دقیقه استاد راد آمد سر کلاس و گفت: آماده باشید آزمون بگیرم .



رو به من گفت: علیپور، بیا رو میز من بشین.

بدون حرفی نشستم اولین برگه رو به من داد سرمو انداختم پایین و شروع به جواب دادن کردم و حتی سرمم بلند نکردم در عرض ۷ یا ۸ دقیقه تموم کردم یهو انگار مدل المپیک گرفته باشم و یا قله اورست و فتح کرده باشم بلند باذوق گفتم: استاد من تموم کردم.

صدای آرش اومد که گفت: ذوق مرگ نشی خانوم علیپور جامعه به دخترای درس خونی مثل شما نیاز داره.

یه چشم غره بهش رفتم یه پوزخند زد که گفتم: خب کی جلوت و گرفته توام بخون جامعه بهت نیاز داشته باشه، نه اینکه موضعی باشی برای اجتماع.

قشنگ لال شد بیچاره سرشو انداخت و به برگش نگاه کرد، استاد رادفر که همه بهش میگویند راد اومد برگه مو دید نگاه تحسین آمیزی کرد که یعنی نمرت خوب شده بعدم به من گفت: شما برو تو اتاق من پوشمو بیار تا برگه‌های بچه‌ها رو توش بزارم کلید تو جیب کتمه.

چشمی گفتمو رفتم کلید برداشتم و به سمت اتاق استاد رفتم.

هرچی گشتم پوشه‌ای نبود اگر بود پر بود نگاهم به بالای کمد افتاد بالاش یه پوشه بود. رفتم دستمو بلند کردم ولی به خاطر قد رنمام نتونستم پوشه رو بردارم.

یه دفعه حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد، منو بلند کرد، از ترس دستمو رو دستای کسی بلندم کرده بود گذاشتم.

آرش: مگه اون پوشه رو نمیخوای بردارش دار تا کمرم نشکسته.

صدای آرش بود، سریع پوشه رو برداشتم تندی گفتم: بزارم زمین.

سریع منو گذاشت زمین با پوشه زدم تو سرش و گفتم: چرا بلندم کردی؟؟؟

بیچاره رفت تو شوک فکر میکرد میخوام بگم ممنون آرش جان خیلی لطف کردی.

-بار آخرت باشه سعی، میکنی به من دست بزنی.

آرش: عزیزم خواستم کمکت کنم، عوض تشکرته؟؟؟

-از این کمکا به من نکن آقای آرش نادری، درضمن من عزیز شما نیستم.

آرش: ای بابا گلم چرا اینطوری حرف میزنی با آقاتون.

-آقامون؟ متوجه نمی شم؟

بعد از حرفم به در اشاره کردم

رفت بیرون خودمم پشتش رفتم مشغول قفل کردن در شدم.

یه کارت جلوم گرفت و گفت: بگیرش .

–چرا؟

آرش: کدوم خانومی دیدی شماره آقاشو نداشته باشه.

وای خدامن مثل اینکه حالش خوب نبود لبخندی از روی تمسخر روی لبم جا گرفت.

–انوقت کی گفته من خانوم توام؟

آرش: من

صدایم را آرام تر از حد معمول کردم چون رییس دانشگاه نزدیکمان بود و گفتم: اگه همین الان نری تضمین نمیکنم زنده بمونی پس زودتر برو.

آرش: چرا مگه کار خلاف میکنم، دارم پیشنهاد دوستی برای آشنایی بیشتر میدم.

رییس دانشگاه: مشکلی پیش اومده اونجا.

سریع گفتم: نه استاد.

آرش سریع گفت: چرا هست استاد ایشون پیشنهاد من...

وسط حرف آرش پریدمو گفتم: نه استاد مشکلی نیست.

وروبه آرش گفتم: چرا دارید برای من در دسر درست میکنید؟

آرش: شما چرا حرف منو باور نمیکنید؟

بعد آروم گفتم: اگه قبول کنی چیزی به ایشون نمیگم، وگرنه...

صداشو بلند کردو گفتم: استاد من از ایشو...

-باشه قبول.

با لبخند مرموزی گفتم:

استاد ایشون دارن درباره‌ی درسمون به من زور میگن همش میگن سوال تو امتحان جوابش یه چیز دیگس.

ریس دانشگاه: امان از دست شما دانشجویها سر درس چه دعوایی میکنید.

اینو گفت و رفت .

آرش: حالا میشه شمار تو بدی.

-نخیر.

آرش: دار میزنی زیر قولت.

-کدوم قول یادم نمیاد.

آرش: باشه، پس منم به آرسام میگم شمار تو از سینا برام بگیره ، راستی فکر نمیکردم سینا داداشت باشه دلی خانوم.

-اونش به خودم مربوطه ، شمارمم نمیدم .

دستمو گرفت و منو پشت سرش کشوندو برد سمت دفتر رییس دانشگاه .

آرش: یا همین الان شمار تو میدی یا میریم پیش رییس واسه اعتراف موضوع.

دیدم دیونست داره منو میبره تو دفتر زور شمارمو گفتم تا از دستش خلاص شم.

-دیوونه روانی بنویس --- ۰۹۱۹-

--آهان حالا شدی دختر خوب بدو برو سر کلاس استاد منتظرته.

ایشی گفتم رفتم سر کلاس فکر میکردم حالا باید چه خاکی بر سرم بریزم ،حتی به فکرم نرسید  
که یک شماره دورغی به او بدهم.

هنگام ترک دانشگاه بازهم به من پیله کرده بو این بار با عصبانیت برش فریاد زدم:بین آقای  
محترم اگه بخوای به من گیر بدی بهم پیله کنی به دانیال و بابام میگم.

آرش:من نترسون دلارام من آرشم اینجا همه ازم میترسن.

از دانشگاه خارج شدیم از بند کیفم

گرفت منو با خودش برد .

-داری منو کجا میبری احمق .

چیزی نگفت و شروع کردم به فحش دادن .

-بیشور ولم کن ، اشغال ، مرد تیکه عوضی.

یدفعه خفه خون گرفتم با تعجب چشامو باز کردم، رقص لب هایش بر روی لب هایم به من شوک عجیبی وارد کرد دستانم را رو سینه اش گذاشتم و هلش دادم و بعد با تمام قدرتم یه سیلی حواله صورتش کردم.

با داد گفتم: با خودت چی فکری کردی هان، فکر کردی کی هستی بدبخت ، اگه یه بار دیگه از این غلطا حتی به اشتباه بکنی میدمت دست پلیس .

با تمام سرعتم از اونجا دور شدم باورم نمی شد به چه جرعتی منوبوسید، دستی رولبام گذاشتم حس کردم روی لب هایم کثیف شده است، تند تند دست را روی لب هایم می کشیدم انقدر که پوست لب هایم کنده شد.

رسیدم خونه بدون سلام و علیکی رفتم، داخل اتاقم دوش گرفتمو خوابیدم.







باغبونش.

همه از خنده داشتن مبل هاش را گاز میزدند. بلاخره این استاد رادم یک کم خندید.

من یه لبخند، شیک و مجلسی براهمه زدم، در فکر بودم این دودر این جا چه کار کنند.

باباهم از راه رسید و به ما اضافه شد، انقد با بابا راحت شوخی میکردن کفم بریده بود نمیدونستم بخندم یا قهقهه بزنم، برای همین رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم.

این سنا هم معلوم نبود فردا میخواد برود خانه شوهرش چه کند، هیچ کارب از دستش بر نمی آید، یحتی یک لیوان آبم نداده بود در دستشان به استکان ها نگاه کردم همه چای هایک دست و خوش رنگ بود شکلات و شیرینی و میوه هم آماده کردم آرام سیناراصدا زدم، شیرینی و میوه برد منم هم چای ها رو بردم سمت استاد رضایی گفت: اول پدر و مادرت.

همین کارو کردم بعد رو به استاد رادگرفتم، تشکر کردو برداشت و استادرضایی هم برداشت و گفت: معلومه به جز زبون درازی و برج زهرماری کارای دیگه هم بلدی و واسه خودت کدبانویی هستی.

با چشای ریز شده گفتم:

پس شمام به جز شوخ بودن زیر آب زنم هستید.

بابا: راستی این دختر ما درسش خوبه؟ شلوغ که نمیکنه؟

چایی و رو تعارف کردم نشستم گفتم:

وا بابا جون مگه مدرسس ، تازه منم

بچه ۷ساله نیستم که شلوغ کنم.

بابا:باشما بودم دخترم من از آقا محمد و آقامحسن پرسیدم؟

- بابا اصلا من باهاتون قهرم ، چندبار باید بگم تو جمع آدم و ضایع نکنید.

بابا: چرا اینطوری میکنی خب حتما کاربدی کردی نگرانی دیگه.

-اصلانشم نکردم.

بابا:منکه میدونم سر چی ناراحتی سر

اینکه نذاشتم بری خارج درس بخونی،الانم دیگه اصلا درس نمیخونی تا تلافی کنی.

محمد:ای بابا اینطوری نیست آقای علیپور این محسن شوخی میکنه میخواست به شماها دعوا راه

بندازه وگرنه دلارام بهترین دانشجوی منه و در کل دانشگاه تکه مگه نه محسن؟

محسن:اره من فقط داشتم دلارامو اذیت میکردم.

با خشم به استاد رضایی نگاه کردم او هم انگاری ترسید گفت :ببخشید دلارام انگار شوخی بدی

کردم.

گرم صحبت بودیم که یهو گوشیم زنگ خورد همه ساکت شدن به صفحه موبایل نگاه کردم شماره ناشناس بود.

-الو

آرش: سلام

-سلام

آرش: ارشم

هل شدم و گفتم: بله شناختمت.

آرش: میتونی حرف بزنی؟

-نه نمیتونم اخه مهمون داریم.

آرش: باید ببینمت، بیا پارک نزدیک خونتونم.

-گفتم که نمیتونم ، مهمون داریم.

آرش: پس من میام جلو در خونتون که ببینمت.

با صدای بلندی گفتم: نه ، جلو در ما چیکار کنی خودم میام.

آرش: باشه منتظرم.

-اوکی.

قطع کردم سرمو بلند کردم همه داشتن نگاهم میکردن، راد و رضایی با تعجب و چشای گرد .

-خوب چیکار کنم میخواست بیاد جلوی درمنم گفتم همون میام پارک بهتره.

سینا: ما عادت کردیم چیکار کنیم خدا

خواست با این دیونه امتحانمون کنه .

یه چشم غروره رفتم به بابا گفتم :

بابایی من یه توکه پا برم این پارک

محل پیام.

بابا: این موقعه شب دخترم .

-الان که ساعت ۷:۳۰ زود میام .

بابا: آخه تو رانندگیم بلد نیستی ، ماشین ببری.

-بابا کلا ۵ دقیقه راه زود میام .

بابا: باشه ولی زود بیا دانیال بیاید اعصابانی میشه.

-چشم همون طوری رفتم جلوی در از

چوب لباسی کنار در پالتوی پاییزه سناروبرداشتمو رو به سنا گفتم:

سنا من پالتوی تو میپوشم زود میام .

سریع کالجامو پوشیدمو راه افتادم

تقریبا میدویدم ، رسیدم به پارک .

گوشیمو در اوردم زنگ زدم گفتم: کجایی؟

آرش: پیش وسایل بازی بچه ها .

رفتم دیدمش نشسته بود روی صندلی.

رفتم نزدیکش؛

-بگو؟

آرام بلندشد برگشت سمتم یه شاخه گل در دست داشت وخیلی شادو پر شور گفت:سلام  
برزیباترین بانوی دنیا.

گل به طرفم گرفت و گفت:تقدیم با عشق از طرف عاشق دل خسته ی شما.

نگاهی به گل کردم و بعد به آرش نگاه کردم ، گفتم:این مسخره بازیارو بزار کنار بگو چیکار داشتی  
من وقت الکی ندارم .

اخماش رف توهم وگفت:خیلی بی احساسی من تو دوست دارم نفهم.

-دلیل برای خرج احساسات نمی بینم، من تورو دوست ندارم میفهمی،چرا پيله کردی به من.

با صدای بلند گفت:توغلط میکنی باید منو دوست نداری؟ من غرورمو شکستم واومدم بهت میگو  
عاشقتم.

آخه چرا نفهمی.

از فریادش ترسیدم دو قدمی عقب رفتم،نگاهی بهم کردو نفس عمیقی کشیدوباصدای ارومی  
گفت:ببین دلارام باورکن من دوست دارم بگو

چیکار کنم تا باور کنی؟؟

با حالت گرفته و تخصی گفتم:من نخوام باور کنم باید کیو ببینم اصلا من حالم از تو به هم میخوره  
آقای نادری.

آرام آراک به عقب قدم برداشت و گفت: باشه منتظر عواقب کارت باش خانوم کوچولو، قرار چندتا اتفاق بیفته شاید تو خوشت نیاد.

بعد گل پرت کرد سمتم مستقیم خورد

تو چشمم حس کردم الان که چشم

دریاد یه جیغ خفیف کشیدم، صدای

آرش شنیدم آمد سمتم محکم دست هایم که روی صورتم بود گرفتو گفت:

بزار ببینم چیشد ، ببخشید حواسم نبود.

به چشمم نگاهی کردو گفت: چیزی نشده.

ولی نمی دانم چیشد شروع بی صدا اشک می ریختم.

آرش: وای دلارام گریه نکن باور کن نمیخواستم اینطوری شه.

من حرفی نزدم و به گریه کردنم ادامه دادم .

آرش: دلارام ازت خواهش میکنم گریه نکن.

-تاحالا کسی چنین رفتاری باهام نکرده، تو مگه نمیگی عاشقمی پس چرا سرم داد

می کشی، پر خاش میکنی.

آرش: تو نمیفهمی چه حسی وقتی تو بهم میگی دوست ندارم، شاید چون عاشق نیستی درکم

نمیکنی .

نزدیک ۱۰ دقیقه باهم صحبت کردیم من هم برگشتم خونه سر جمع ۳۵ دقیقه ام نشد رفتن و آمدن، واقعا خوشم آمد از آرش، حرف هایش همه تو سرم اکو می شد، وای وای مخصوصا خدافظیش، دلم را زیر و رو کرد

خدافظ، خانومم، درست می گویند کلمه خانومم برای خانوم ها معادل ۳۰ قرص آرام بخش است.

به یک باره به خود آدم سریع از دستشویی بیرون، لبخند ژکونت روی لب هایم جا خوش کرده بود را جمعش کردم، پیش بقیه رفتن، همه

گرم صحبت کردن بودند، من هن نشستم در کنارشان، دانیال هم آمده بود با آن اخم معروفش نگاهم میکرد، به نظرم او دو شخصیت دارد گاهی انقدر شوخ و بامزه هست که انگار فرد دیگریست، گاهی بداخلاق و بی اعصاب.

روبه مادر گفتم: ماما شام حاضره؟

مامان: آره دخترم برو میزو آماده کن.

بعد روبه سنا گفتم: سنا مادر پاشو برو به خواهرت کمک کن؟؟

سنا: ماما نشستم دیگه تازه دلارام می تونه تنهایی کارها روانجام بده.

اره ماما بزار سنا بشینه یک موقع پوستش چروک می شه.

مامان: هی خدا من نمیدونم این سنا چرا اینطوریه؟

محمد: مگه چشمه؟؟؟

مامان: پسرم بگو چشم نیست، تبئله، اصلا کار خونه بلد نیست، آشپزی هم که هیچی، باز دلارام بلده آشپزی کنه

یه خونه بچرخونه و زبر زرنگه، یه کدبانوی تمام عیاره.

محمد: پس وقت شوهر دادنش .



با این حرفش چای در گلوی دانیال پرید.

دانیال آن قدر با استاد راد دعوا کرد که باورم نمی‌شد، با اینکه دانیال فقط با رضایی دوست بود ولی با رادهم زود جوش خورد.

شب خوبی بود در کل، من فردای اون روز بچ آرش گفتم که به او فرصت می‌دهم، اما فکر نمی‌کردم مرادر عرض یه ماه عاشق خودش کند.

آن قدر آرش دوست داشتم که برایش جان می‌دادم

آرش یه خونه نقلی خریده بود، تمامش را با عشق چیده بودیم، یک آپارتمان ۸۰متری با یک پذیرایی و ۳ اتاق خواب یکپاز آنها ماله ما بود دوتای دیگر برای آیدین و آیلین.

تعجبی ندارد ماکه خانهای مان را الان خریده بودم و آماده کرده بودیم، انتخاب اسم فرزندانم دیگه کاری نداشت، کلاس تمام شد این ترم دیگه با آرش توی هیچ کدام از کلاس‌ها نبودم، اول اعصابانی شد که چرا واحدایی که گفته انتخاب نکردم، منم که از شیوه خودم استفاده کردم به قول معروف خرس کردم.

داشتم می‌رفتم سمت در دانشگاه که حس کردم کسی کیفم را کشید برگشتم دیدم، بله خودشه است.

آرش: به به خانوم عجله داری، کجا به سلامتی؟

یک چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: جای خاصی باید برم.

کیف کشید با خودش کشید اون جلو

میرفت، من هم پشت سرش راه می‌رفتم.

وقتی از در دانشگاه رفتیم بیرون کیفم را رهاکرد دستش‌رل دور کمرم حلقه کرد و گفت: خانوم ما چگونه؟

-بزار بگم..اومممممم..خوبم!

آرش: بریم خونه خودمون یه سوپرایز دارم.

-چه سوپرایزی؟

درماشینش‌را باز کرد و نشستم.

چیزی نگفت.

- آرش باتوام بگو؟

خندید گفت: مامانت شش ماه به دنیا آوردت؟؟

-اه آرش اذیت نکن.

بعد از این حرفم دست به سینه شدم،

اخم‌هایم را درهم کشیدم زل زدم به بیرون.

آرش: اوه اوه این جارو باش من چی میبینم.

(نوچ ، نوچی کرد) ادامه داد: نگاه کن چقد کشتی غرق شده.

بعد دستش را روی صورتش کشید.

جیغ کشیدم گفتم: آرششش، آرایشممم میکشمت اگه پخش شده باشه.

آرش: بابا خودتو اذیت نکن من همون طوریم قبولت دارم.

آروم زمزمه کرد: با اینکه قول بیابونی

میشی.

متعجب گفتم: آررررش!!

خندیدو گفت: بلهههه؟

-بزن کنار پیاده شم.

آرش: اِ دلی توکه بی جنبه بودی!

-گفتم بزن بغل.

آرش: باشه بابا غلط کردم، خوبه .

-اره ، زود برو برسیم.

آرش: باشه.

بلاخره رسیدم ، از ماشین پیاده شدم

سرم انداختم پایین و رفتم تو که آرش خودش را رساندو گفت: آهای خانوم خوشگله کجا؟

-بالا دیگه.

آرش: باید چشاتو ببندم.

-آه آرش این غربتی بازیا چیه اخه آدمودق میدی تا حرفتو بزنی.

دستشو گذاشت رو چشمام و گفت: حرف نباشه راه بیفت ببینم، فقط عجله داری، من باید مادر زنه گرامیو ببینم، سر حاملگی تو چی خورده؟ در ضمن من این رمانتیک بازیا یا به قول تو غربتی بازیا رو دوست دارن.

همین طور میرفتیم بالا پام محکم خورد به پله. آخی کشیدم.

-چشاتو باز کن آرش ناقص شدم.

با یه دستش چشممو گرفته با دیگری کلیدو چرخاندو صدای باز کردن در را شنیدم.

-کاش زبونت ناقص شه! چشاتو باز کردم، غش نکنی.

-باشه فقط کن زود.

اروم چشمامو باز کردم با دیدن چیزی

که رو به رویم بودم وا رفتم.

ای این نمیتونه کار تو باشه.

آرش: چطور؟

-آخه خیلی بی سلیقه‌ای؟؟

ارش: معلومه.

روی دیوار می توانستم بگویم ۱۰۰ قاب عکس از منو ارش بود که به قلب شکل رو دیوار نصب شده بود.

یک ساعتی درباره‌ی خودمان صحبت کردیم مشغول بودیم که موبای زنگ خورد با اسم شخصی که روضحه بود مجبور شدم ارش رادک کنم.

-الوسلام.

...

-خوبید شما؟ خدارو شکر!

...

-مشکلی پیش اومده؟

...

-چشم خدمت می رسم .

...

-ازساعه، خدا نگهدار.

سریع کیفمو برداشتم ارش با دیدنم با تعجب گفت: کجا؟

-برای یکی از دوستان مشکلی پیش اومده.

رفتم سمتش چون میدانستم ناراحت است بوسه‌ای رو لپش کاشتم گفتم: ببخشید عشقم مهمه وگرنه نمیرفتم.

لبخند زدو گفت: برو عزیزم .

من هم با لبخند جوابش را دادم.

سریع پریدم تو اولین تاکسی یه زنگ به مامان زدمو گفتم: الو سلام مامان خوبی؟

مامان: آره دخترم کجایی؟ دیر کردی؟

-یکار مهم پیش اومده برام دیر میام

خونه ، ببخشید باید زودتر میگفتم.

مامان: اشکال نداره ، اتفاق بدی نیفتاده که؟؟

-نه مامان، فعلا ، باید برم.

مامان: فعلا .

گوشیو قطع کردم برگشتم از پشت

شیشه نگاه کردم کسیو ندیدم.

راننده : خانوم کجا برم؟؟

نگاهی به راننده کردم و گفتم:

-کلانتری ۱۰۱.

راننده: میدون تجریش دیگه.

-بله همون جا.

به سمت دفتر سرهنگ حسینی راه

افتادم، به سربازی که نقش منشی داشت گفتم :علیپور هستم .

نگاهی به کاغذ کردو گفت: بفرمایید تو.

میخواستم در بزنم اما یاد چیزی افتادم، به سرباز گفتم: الان میام.

جلوی در دفتر سرهنگ ایستادم آرام

دوبار به در ضربه آرام زدم .

سرهنگ: بفرمایید .

رفتم تو سلام نظامی کردم، سرهنگ با

دیدنم، تو لباس نظامی گفت:

ماشالا دخترم این لباس برازنده.

-ممنون قربان.

سرهنگ: دانشگاه چطور پیش میره؟

-خوبه ، تمام افراد دانشگاه از دانشجویها گرفته، تا آبدارچی و استاد او ریس دانشگاه زیر نظر دارم.

سرهنگ: به کسی هم شک داری؟

-بله ، به چند نفری شک دارم و یکی از استادها رفتار مشکوکی داره.

سرهنگ: کدام استاد ؟

-استاد محسن رضایه که یکی از دوستان سروان علیپور هم هست.

سرهنگ: خوبه ، خیلی تیزی ستوان، حتما زیادی تو کارا سرک می کشیده.

-بله، همین طوره.

سرهنگ: اما میخوام همکار دیگه تو بهت نشون بدم.

-مسئول پرونده؟

سرهنگ: نه دخترم، اونم عین تو نمی‌دونه. ارشد خواسته که فعلا نه شما اون بشناسید، اون شماهارو.

-بله، مفهومه.

تلفنشو برداشت و گفت:

سرهنگ: به ستوان یکم شیخی پور بگو بیاد پیشم.

بعد از خوردن یه لیوان آب که توسط

سرهنگ بهم تعارف شده بودو مرتب کردن چادر روی سرم، صدای در آمد.

چون یه درجه از من بالا تر بود مجبور

بودم سلام نظامی کنم.

آماده شدم تا سلام نظامی کنم.

در باز شد با دیدن شخص روبه رویم خشکم زد، اوهم حالت مرا داشت چشم هایش اندازه توپ تنیس شده بود.

با صدای سرهنگ که گفت:

ستوان علیپور مثل اینکه قوانین نظامیو

یادتون رفته.

با این حرفش سریع سلام نظامی کردم.



سرهنگ: خب خدا شکر که همه و میشناسید. شیخی پور چرا رفتار مشکوکانه داشتی میخوای عملیات و لو بدی ???

محسن: من قربان ، امکان نداره.

سرهنگ: پس ستوان از خودش در آورده که تومشکوک بودی .

محسن: پس ایشون برگه برنده شماسست سرهنگ باید بهتون افرین بگم ، حتی بگم یک درصدم فکرشو نمیکردم!

سرهنگ خنده ای کرد و گفت: نظر تو چیه؟؟

-من باید بگم فکر شو نمیکردم که استاد رضایی همکارم باشن.

سرهنگ: منظورت محسن شیخی پور دیگه؟؟؟

-بله همون.

سرهنگ: خب حالا که دیدید بهتر برید باهام حرف بزنید و آشنا بشید البته بیشتر.

محسن: پس قربان مسئول پرونده کیه؟؟؟

سرهنگ: علیپور توضیح میده برات.

چشمی گفتم ، مرخصمون کرد من سریع

لباسامو عوض کردم، رفتم محسن بهم گفت هم منو میرسونه هم باهام یکمی حرف بزنیم.

محسن: باید بگم حتی به عقلمم نمیرسید توهم پلیس باشی.

-من همین طور.

محسن: نفر سوم کیه؟؟

- سرهنگ گفت ، گفته نمیخواد نه ما اونو بشناسیم ، نه اون مارو.

محسن: راستی تو چطور پلیس شدی؟

- من از موقعه که کنکور قبول شدم ، عضو نیروی پلیس شدم ، البته مخفی برای همین نه جایی  
اسمم هست ، نه جز پلیسای ایران هستم.

محسن: پس مهره اصلی تویی ، چون اون سرگردی که پرنده دستشه اسمش جزء نیروهای پلیسه  
و الان عینه من تغییر اسم داده.

-نمیدونم ولی من فکر میکردم مهره

اصلی صاحب پرندس ؟

محسن خنده‌ای کرد گفت: خانوم پلیسه ، صاحب پرونده ، نه! مسؤل پرونده.

-حالا هرچی ، شمام دارید غلط دیکته

میگیرید.

محسن: کسی میدونه ، تو پلیسی؟؟؟

-اره فقط بابام.

محمدی: خوبه ، او ممم ، چرا انقد، استرس داری؟؟

-میتروسم الان ۷ ماهه رو این پرونده‌ام؛

دوست دارم نتیجه بده ، تحمل شکستوندارم ، به هیچ وجه.

محسن: تو اگه از تابستون امسال مشغولی من و محمد یک سال نیمه رو این پرنده هستیم ، درکت

می کنم ، ولی اگه از شکست بترسی

مطمعنن شکست میخوری.

-چی محمد؟

آرام ماشینو نگه داشت پیاده شدم تا

خواستم برم داخل پدرم درو باز کرد

اول به من بعد، به محسن، نگاه کردو گفت: کجایی بابا دلم هزار راه رفت.

اروم گفتم پیشه سرهنگ، بعدم گفتم:

-استاد تو راه منو دیدن رسوندن.

بابا: پس واجب شد محسن بیاد تو.

محست: نه آقای علیپور من باید برم.

بابمگه میزارم.

با اصرارهای بابا رفتیم داخل زنگی به

آرش زدم بعد به کمک مادر شام و آماده کردم.

فکر مانده بود که محمد کیست ولی سوالی نپرسیدم که محسن از جوابش تفره برود.

شام را درخنده و جوک های من سپری شد؛ محسن آدم خوبیه، خیلیم شوخ طبعه بنظر من و او باید به جای انتخاب شغل پلیسی، دلکک سیرک می شدیم؛ پا به پای من لطیفه میگفت، امشب توی خونه کسی نبود، سنامثل همیشه با مجتبی رفته بود گردش، سینا که بمیرم براش برگشته

بود پادگانشون .

دانیالم الان دوروزه رفته

بود ماموریت؛

به مامان و بابا گفتم:

می‌بینید هیچ کدام از بچه هاتون جزم نیستن؟

بابا: توام به موقعش میری، مادوتا میمونیم تنها، چه بهتر از الان عادت کنیم.

حس کردم یک ناراحتی تو صدای باباس، خودمم یک جور شدم، آروم بلند شدم و رفتم بابامو بغل کردم و بعد مامان و بغل کردم و گفتم: نترسید من همیشه بیخ گوشتونم تنها نمیمونید.

بابا لبخندی مردانه زد و گفت :

همه دخترا باید، شوهر کنن توام مثل بقیه.

میزو به کمک محسن جمع کردیم، نذاشتم مامان بلندشه و کاری انجام بده.

دستکش پوشیدم شروع به شستن ظرفا کردم؛ محسنم اومد کمکم همزمان درمورد افراد مشکوک دانشگاه حرف میزدیم.

الان سه روزی از اون روز میگذره، قراره من به همراه محسن برم مهمونی که برای استاددا گرفتن ؛

هرکدومشون حق دارن یه مهمون باخودشون ببرن، من به محسن این پیشنهادو دادم؛

چون آن جا میتوانیم مدارک خوبی پیدا کنیم که به پرنده کمک کنه.

رژلب و رژگونه هلویموزدم، خط چشمی که از همیشه بیشتر بود.

به چشمم کشیدم، موهایم را خیلی ساده دم اسبی بستم یه لباس بلندزیا و ساده به رنگ مشکی  
به تنم کردم،

روسری ساتن کرمی با حاشیه نارنجی بر سر کردم و مانتوی مشکی کوتاهی پوشیدم؛

آرام رفتم سمت سالن، همزمان به محسن

اس دادم که حاضرم؛

صدای سناکه گفت: میخوای بری استاداتو خاطرخوای خودت کنی بیای، همین الانشم دوتا شون  
پاشون به خونمون باز شده بس نیست.

-ببند دهنتم و بابا من اگه قصد اینکارو داشتم الان داشت در میزدن،

واسه خواستگاری .

رفتم از بابا اجازه رفتن گرفتم، خداشکر

سینا در خانه نبود و گرنه نمی گذاشت پایم راز خونہ بیرون بزارم؛

برعکس شوخی هاش و اخلاقی، خیلی بد غیرتی است، منو سنا خیلی اذیت می شویم؛ سنا خیلی بیشتر اذیت می شود چون من با یک بار گفتن عمل می کنم اما سنا تا به کتک از دست سینا نخورد حرفشو گوش نمی دهد.

دانیال هم که با نگاهش میفهماند چی می گوید موافق یا مخالف است؟

باهمه خدافظی کردم سریع نشستم در ماشین محسن و او حرکت کرد،

محسن: خب، مثل اینکه میخوای همه رو بکشی این جووری

تپ زدی خانوم پلیسه.

-تو فکر کن اره.

محسن: دلارام الان که فکر میکنم اگه یکی از مسئول نیروی پلیس تو اینجوری ببینن امکان

نداره بزارن پاتو

از صدمتری اداره های پلیس رد شی.

این را دیگر راست می گفت، خودم هم خندم گرفت چون نیروهای پلیس

با این سر و وضع حتی عروسی فامیلاهای نزدیکشان نمی روند.

دانای کل (از زبان نویسنده)

دلارام و محسن در حال حرکت به سمت مکان مهمانی هستند،

دریغ از اینکه در این مهمانی اتفاقی خواهد افتاد که رنگ چهره هایشان را عوض خواهد شد، در این مکان یک اتفاق مهیب و خانمان سوز می افتند.

در این مکان دلارام دو شخصی می بیند

یکی آشنا و یکی ناآشنا.

دلارام به همراه محسن آرام آرام به وارد محل شد.

با استاد محمد راد دستی دادو به گرمی سلام احوال پرسى کرد.

محمد در تعجب بود که چرا محسن دلارام را انتخاب کرده، و او را به همراه خود آورده است، ناگهان حس بدی به اودست داد که انگار چیزی از او دزدیده شده است ؛

با درایت نیش کلامی به آن دو زدوگفت:من هم میخواستم با دلارام پیام اما فکر کردم افکارهای

بقیه

تغییر کنه .

محسن دلارام هر دو متوجه شدن، دلارام حس خجالت کرد، اما محسن متوجه حسادت محمد شد دلارام را به او سپرد،

با لبخند خاصی از آن دو دور شد و به دنبال مدرکی برای پرونده مشترک خود و دلارام گشت، غافل از اینکه جز آن‌ها باز هم دوفرد اصلی در آن جا بودند.

سروان دانیال علیپور از دور

ملاحظه‌گر خنده‌ها و لبخند های مکدر خواهرش بود، خون غیرتش به جوش آمده بود ولی از اینکه نمی توانست، حتی یک قدم

جلوتر برود.

آن طرف تر کنار ستوان دلارام سروان محمد امینی در قالب استاد محمد راد

ایستاده، با خود

می گوید کسی در این جا مسئول پرونده است ولی او کیست؟

و اما بی خبر از همه فردی وجود دارد که کسی از وجودش باخبر نیست، همه در حال خنده و شادی هستند او نظارگر این ماجراست....

دلارام

همه را نگاه می‌کردم دنبال یک آدم مشکوک بودم، این عملیات برام خیلی مهم بود من دیگه داره همیشه،

۷ که تو نیروی پلیسم. تقریباً ۵ ماهی که تو این ماموریتم، همین طور که داشتم به افراد حاضر در سالن نگاه میکردم ناگهان نگاهم گره خورد تو



چشمای خشگمین که سفیدیش به خون میزد ؛

با اخم غلیضی نگاهم میکرد ناگهان خودم جمع جور کردم،

با ترس به دانیال نگاه کردم می ترسیدم سمتش بروم.

نمی آمد سمتم ، پس این یعنی این جا ماموریت دارد.

همین طور که بهم نگاه میکردیم ، ناگهان صدایی گفت :

همه از اینجا برید نیروی پلیس نفوذ کرده این جا.

تعداد انگشت شماری سریع پا به فرار گذاشتن، بقیه با تعجب بهم نگاه میکردن ناگهان همه شروع به فرار

کردن صدای محسن شنیدم که گفت: دلارام عملیاتو لو دادن ؛

سرهنگ زنگ زد گفت؛ یکی از اداره پلیس کچه به پرونده

دسترسی داشته اطلاعاتو لو داده زود باش باید بریم،

محمد با تعجب به منو محسن نگاه کرد گفت :محسن تو چی گفتی ، دلارام پلیسه؟

اون شینده بود ،

-اره پلیسیه ؛ الانم باید بریم، وگرنه کارمون با کرم الکاتبینه.

محمد: اورم همیشه یعنی شما تو پرونده باند بزرگ شرکت دا..... .

سریع دهنشو بست با بهت گفتم تو پلیسی؟

محمد: آه.... اصلا هواسم نبود .خب چی به من زل زدی همیشه من پلیس باشم.

من و محسن باز باهم گفتیم: نه

محمد: فعلا باید بریم وگرنه میتونیم تو لحظات اخر عمومون باهم باشیم .

سریع راه افتادیم رفتیم قاطی جمعیت

از هم جدا نشدیم ،

اما یدفعه اسلحه رو سرم حس کردم ،

نفسم تو سینم حبس شده بود ؛ صدایی

گفت: به به خواهر سروان علیپور خرابکار.

محسن و محمد برگشتن سمت من ولی دوتا از محافظ ها این مرد مسلح پشت سرم گفتن :اگه  
میخواه

زنده بمونید، برید بیرون به داداش محترم این خانوم اطلاع میدم که این مادمازل اینجاست.

محمد: اگه با برادرش کار داری پس با دلارام چیکار داری.

مرد: به خودم مربوطه برو گمشو وگرنه توام مهمونه مایی.

محمد: منم میمونم .

با ترس به محمد نگاه کردم و گفتم:

محمد طور خدا برو فقط برو به دانیال بگو.

با بغض خواصی گفتم: دلارام نمیتونم ولت کنم نه، تو همکاری

-محسن ببرش لطفا، بخاطر عملیات!

محسن، محمدرضا برد ولی محمد با ناراحتی نگاهم کرد، نگاهش رنگ خاصی داشت، رنگ خاصش همچون رنگ چشمان آرشم بود، آرشم آرشم آرشم اگر او بفهمد چه حالی می شود.

محمد سعی می کرد که نرود ولی نتوانست بماند چون من نمیخواستم؛

نباید به جز من کسی گیر می افتاد.

دانیال.

همه داشتن فرار میکردن، من مجبور بودم برم،

آخر کی؟ کدام احمقی خبردار شده من اینجا هستم

تعداد اندکی از افراد حاضر با محافظاشون در رفتن؛

صدای آژیر پلیس میشنیدم، تمام مهمونا نگران بودن.

سرهنگ از ماشین آمد پایین واز همه خواست آرام باشند.

به سمت سرهنگ رفتمو گفتم: چیشده؟؟ این جا چه خبره؟؟ مگه این عملیات محرمانه نبود، پس  
چرا لو رفته قربان؟؟؟

سرهنگ: آرامش خودتو حفظ کن، بزار بقیه نیرو ها این جا هستن جمع بشن.

محسن و محمد نفس زنان آمدن پیش سرهنگ.

محسن: قربان، قربان چیشده؟؟

امین: چی شده چیه؟؟ محسن چرا نمیگی دلارام و گرفتن.

باتعجب و ترس برگشتم به طرف محمد؛

مَنْ منظورت چیه که دلارام و گرفتن؟

محمد: به مرد مسلح بود گفت؛ به تو بگیم که خواهرت پیش ماست.

سرهنگ: بچه‌ها باید بگم این عملیات شما سه تا نبود که لو رفته، این عملیات دانیال بود که لو رفت، دو عملیات هم زمان صورت گرفته بود مثل اینکه کسی از رابطه ستوان دلارام علیپور با سروان دانیال علیپور خبر دار شده.

سرهنگ رو به محسن ادامه داد: ستوان مگه شما با ستوان علیپور نبود.

محسن: چرا قربان ولی اونا ما رو با اسلحه تهدید کردن.

معنایی حرف‌هایشان را درک نمی‌کردم، ستوان علیپور...، اسلحه...، نیروهای دیگر.

منظور آنها چیست؟؟ آرام گفتم:

منظور توناز ستوان علیپور چیه، چرا دلارام این جا بوده؟

یکی به من چیزی بگه؟

محمد: دانیال ما...

به سمت محسن یورش بردم و گفتم:

تو دلارام و آوردی لعنتی آخه چرا، چرا خواهر من؟

سرهنگ:دیگه بسه سروان ،بهتر یغیه ستوان ول کنی.اگر منظورت از دلارام خواهرت؛باید بگم  
اوت ستوان دوم

پلیس مخفی دایره جنایی ، در حال انجام وظیفه بوده.اون توی این پرونده به همراه ستوان شیخی  
پورو

سروان امینی،به دستور من توی این مهمونی حضور پیدا کردن.

در حیرت مانده بودم ،یعنی دلارام جزء نیروهای پلیس است.

باورنمیکردم برای همین بهیک باره دهان باز کردم وگفتم :این امکان نداره،نه، پس چرا من چیزی  
نمیدونم؛

پدرم نمیزاره خودش به دلارام گفته بود،نمیزارم پلیس شی که از ما دور شی.

سرهنگ :اما پدرت میدونه ،فقط چند نفر از جریان دلارام خبر داره؛من ، پدرت،محسن،حالا هم تو  
وامین اینقضیهبا دیدین ما ۵نفر بمونه وگرنه دلارام توخطر بزرگی میافته.

-من چی به بابام بگم ، آخه من چی به بابام بگم.

سرهنگ:همه باهم به پدرت میگیرم.

راه افتادیم به سمت آینده اینامعلومی که درانتظار دلارام است...

## دلارام

کسیه که روی سرم بود در آوردن، تمام موهام اطرافم پریشان شد؛ توییک جایی مثل کارخانه بودیم، همه جارو آنالیز کردم، صدای همون مردی که اسلحه گذاشته بود، اومد: ای بابا توام که داری پلیس بازی در میاری.

آرام آمدیک مرد تقریبا پیر بود، بهش میخورد ۵۰ سال داشته باشه، یک پیرمرده مرتب و اتوکشیده بود.

زل زدم تو چشاش و گفتم: روباه نمیتونه از دست مردمدربره خودشو به موش مردگی میزنه، چه فکر کردی با آوردن من این جا.

یک دفعه صدای فریادی آمد: دهنتم ببند دختر بی وجود.

یک پسر جوان بود که آن هم آمد جلو نور؛

-من بی وجودم؟ یا شماها که زورتون به داداشام نمیرسه، منو دز....

یه تو دهنی بهم زد، صورتم به سمتی پرت شد.

برگشتم سمتشو با جسارت گفتم: دست بلند کردن روی یه زن مردونگیه، داری مردونگیتو نشونم میدی.

آرام سرش را آورد پایین کنار گوشم گفت: یه روش دیگه هست، میخوای با اون مدونگیمو نشونت بدم.

و بعد شروع کرد به خندیدن .

پیرمرد: پسرم چیزی شده؟

پسر: نه باباجون داشتم بهش اخطار میدادم، زیاد حرف نزنه.

پیرمرد: آهان بزار هرچی میتونه حرف بزنه، دختر پرو.

پسر: درستش میکنیم، ولی حیف نمیتونم یه دست مَشْتی کتکش بزنم.

پیرمرد: هی هی سامی، بهتره فکر کتک زندنشو از ذهنت؛ من سالم نیازش دارم.

یهو گوشیش شروع به زنگ زد کرد؛

پیرمرد: به به به، ببین اخوی محترم زنگ زده، ببینیم چیکارمو داره، چه سریع شمارمو پیدا کرده!

بعد دکمه بلندگو زد.



صدای نعره دانیال توی فضا پیچید:

احمدی، اگه یه مو از سرش کم شه ، دودمانتو با دستای خودت به باد دادی.

سامی: دهننتو ببندی بهتره سروان، وگرنه اتفاقای بدی میفته.

دانیال: دهننتو ببند هیچ غلطی نمیتونی بکنی ، خودم همتونو میکشم.

احمدی: حالا مشخص میشه ، خودتو میخوام بعد خواهرت آزاد میشه!

البته قرار مدارو خودمون میزاریم ، زنگ میزنیم میگییم بهت.

دانیال: دلارام کجاست؟

احمدی: میخوای صداشو بشنوی؟

-آره ، آره میخوام بشنوم.

دانیال: دلارام؟؟؟

جوابی ندادم.

-دلارام خواهری، صدامو میشنوی، اصلا نترسی.

خیلی خشک و جدی، گفتم:

من نمیتونم تو با آرامش کارتو انجام بده، نگران منم نباش، نمیتونم هیچ غلطی بکنم، تو وظایفتو خوب انجام بده.

احمدی:هی هی، دختر جون داری زیاد حرف میزنی.

-دلارام زیاد باهاشون کل کل نکن، اونا آدمای درستی نیستن.

-بهتر بگی، اصلا ادم نیستن.

یک طرف صورتتم سوختولی دم نزدم.

سامی:سروان بهتر به خواهر بگی زیاد چرتو پرت نگو، وگرنه ایندفعه با ملایمت بهش سیلی نمیزنم، به دونه میخوابمونم تو دهنش که خون بالا بیاره.

دانیال: تو غلط کردی دست تو روی خواهر من بلند کردی ،

دستاتو قلم میکنم برات، فقط کافی ببینمت.

سامی: حالا که اینطوری دارم فکر میکنم یه تغییر کلی، روضورت خوشگله خواهرت انجام  
بدم؛ از اون بگذریم دانیال ، چقد خواهره جیگری داری،

مخصوصا چشاش ، با آدم حرف میزنه.

یهو صدای غرش دانیال آمد:

دهنتو ببند ، اون نگاه هیزتو از رو ناموس من جمع کن. منو میخوای من میام، خوبه ، حله .

احمدی: آره، منم حواسم به سامی هست که کاری به خواهرت نداشته باشه، درعوض خواهرتم  
زبون به دهن بگیره.

دانیال: دلارام ساکت باش.

-باشه ، دانیال لبتابم باشه تو پایان نامه‌ی دانشگاه خیلی مهم.

و بعد گوشیه قطع کردن.

آرام بلندم کردن دوباره کیسه رو سرم کردن، این بار فقط، آن پسرِ سامی بهمراه بود منو سوار ماشینش کردو راه افتاد.

بعداز چند ساعتی ماشینو نگه داشت ، ازدستم گرفتمو از ماشین پیادهام کرد.

-من داری کجا میبری؟ آخ دستم، انقدر دستمونکش.

سامی: وای ببخشید، بالامقام دردت گرفت؟؟

حرف میزدومنو با خودش میکشیدو می برد؛

صدای باز شدن دری را شنیدم، بعد منو هل داد داخل.

دست هایم را با خشونت خاصی باز میکرد بعد گفت: ببخشید اگر در خور شما نیست که اینجا باشید بانو، باید تحمل کنی، وگرنه به درک که تحمل نمیکنی.

بعدم در محکم بست و رفت ، دست انداختمو کیسه از سرم در آوردم،؛ نه میشد گفت ، خیلی مجلله نه میشد گفت ، خیلی حقیرانس، یک تخت داخل اتاق بود، یه کمد، یه میز آرایشی و یه در که فکر کنم دستشویی بود، یک تلویزیون و ماهوارهام تو اتاق بود.

خدا روشکر، حداقل حوصلم سر نمیره، البته اگه به حال خودم بزارنم، کاری به کارم نداشته باشن.

دوروزه بعد

وای خدا دیگه دارم دیونه میشم، تواین دوروز ،

هر روز یه بار با دانیال حرف زدم ،اگه امروز زنگ بزنه،

همه غرورمو میزارم کنارو گریه می کنم،دلتم

بابا ،مامان،دانیال،سناو سینا تنگ شده،ازهمه مهم تر،برای آرش دارم بال بال میزنم،یعنی الان  
داره چی کارمیکنه؛با فکر آرش آرام چشممو بستم قطره اشکی ،از چشمم فرود آمدو ریخت رو  
لباسم،

لباسی که روز جشن تنم کردم و هنوز درنیاوردم.

وای آرش ،آرش من کجایی؟ کجایی که دلارامت دارد میمیرد از دوری تو هنوزم یاد دیدار آخرمان  
میافتم،

دلتم میگیرد.

در باز شدو سامی امد داخل،یه نگاههیزی بهم انداخت و گفت: داداشت زنگ زده مادمازل،میخواود  
باتو حرف بزنه.

گوشیو ازش گرفتم ،با صدای گرفته گفتم:الو!

صدای سینا بود، با گریه بود یا بغض گفت: سلام آجی کوچیکه ، خوبی؟

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم ،داختم از گریه میترکیدم.

-سلام ، خوبی مرخصی گرفتی؟

سینا:آره ،اما چه سودی داشت اومدم خواهرمو ببینم ،بههم میگن دزدیدنش ، دلارام باورم نمیشه  
تو کجایی؟؟

ناگهان صدای گریه ازاون سمت می آمد چندتا گریه باهم،سامی اونجا وایساده بود ،نمیخواستم  
گریه کنم،

اینطوری دانیالم بهتر به کارش میرسید.

-سینا،بهشون بگو گریه نکنن مگه من مردم؛بگو فکرکنن رفتم مسافرت!

سینا گفت:باشه ،بیا با یکی نفر حرف بزن،میخواه صداتو بشنوه.

صدای نفس نفس میومد ،من صدای این نفسارومی شناسم، نمیتونستم اسمشو تلفظ کنم،سعی  
خودمو کردم،

-آرش؟

صدای مردونش تو گوشم پیچید که گفت: جانم.

تا اینو شنیدم، نتوستم تحمل کنم، زدم زیر گریه.

-آرش من من من...!

آرش: گریه نکن دلارامم گریه نکن، دانیال تورو پیدا میکنه.

-نمی تونم تحمل کنم، دلتنگم آرش، دلتنگ بابام و مامانم، دلتنگ سنا، سینا و دانیال خیلی.

تن صداس یواش تر از قبل اومد که گفت: پس من چی نامرد؟؟

-واسه تو دارم بال بال میزنم، بی تابتم آرش، خیلی.

سامی: بسه بسه زیاد حرف زدیدی.

آرش: دلارام!

-جانم؟

آرش: یه بار دیگه بهم بگو؟؟

-همون همیشگیو؟؟

آرش:اره.

-دوستت دارم آرش ،عاشقتم.

بی درنگ جوابمو داد:منم همینطور.

سامی:بسه.

-خدافظ عشقم.

آرش:خدافظ گلم ، دلارامم ،فقط تو دلمو آروم میکنی.

سامی گوشیهو از دستم کشیدو گفت:نگران نباش اگه داداشت بجنبه توام زود میری پیششون.



و رفت بیرون.

حالا نوبت من بود باید نشان بدهم چی کسی هستم.

آب یخو باز کردم، تو آینه به خودم نگاه کردم،

از مامانم معذرت خواستم، میخواستم سرموزیر آب ببرم. به خاطره سینوزیت داشتم مطمئنم بعدازاین کارم به حالت تب و لرز می افتادم، یاشایدم مردن.

مهم نبود، باید این کارو میکردم، به ساعت مچیم نگاهی انداختم، ساعت ۴ بعدازظهر بود، اروم سرمو بردم زیر شیر آب، انقد سرد بود که سرماش تامغزاستخوان سرم رفت، ۵ دقیقه همون طوری سرم زیر آب بود، آب لحظه به لحظه سردتر میشد.

آرام شیر بستم، تا آب موهام بره، حوله رو برداشتم.

با حوله دست موهام خشک کردم، تا حالا این کارو

نکرده بودم، ولی الان مجبور بودم.

نشستم روی تخت، چشم هامو بستم، پلکام سنگین

شد و خوابم برد.

با حس سرمای شدید و سردرد خیلی دردناکی چشمامو باز کردم.

دندان هام بهم میخورد دستی روی سرم گذاشتم؛

تب شدید کرده بودم، به ساعت نگاه کردم، ۱۰ دقیقه به ۸ شب بود.

آرام پارچ و لیوانی که روی میز بود، با یه حرکت پرت کردم زمین، صدای بلندی ایجاد کرد، بعد از چند دقیقه صدای چرخش کلید تو در حس کردم،

آرام خم شدم تا مثلاً خرده شیشه هارو بردارم.

یه دفعه یکی دستمو گرفت، با چشم هایی که از بیماری باز نمی شد نگاهش کردم، مثل همیشه سامی بود.

سامی: تو چرا انقد داغی؟؟؟

جوابی ندادم.

دستشو رو گونه و پیشونیم گذاشت، همزمان دندونامم از سرما بهم میخورد.

سامی: چیشده، مریضی؟؟ چرا انقد داغی؟؟

-سی سینوززبیت دارم.

واقعا خودمم به غلط کردن، افتاده بودم.

ولی مجبور بودم، خودمو پرت کردم بغل سامی.

سامیار که بهش میگفتن سامی، آرام یه سویشرت تنم کرد.

کلاشو گذاشت سرم وزیر لب گفت:

سامی: دخترهی نفهم، اونهمه لباس تو کمد بود، لباسشوعوض نکرده، منو گذاشت تو ماشینش و راه افتاد.

حالا فهمیدم منو کجا آوردن، این جا شمال بود اره یکی از شهرهای شماله، اینو میدونستم و حس میکردم، تابلویی بود که نوشته بود به سمت دریا، ۲۰دقیقه‌های بود که تورا بودیم، برای فرار ازدستش یک نقش بینقص، خیلی دقیق که مویی لای درزش نمی رفت، اوق زدم، البته الکی، به آرامی با صدای گرفته گفتم:

نگه دار ، دارم بالا میارم ، اونم همون زد بغل توی جاده بودیم سریع درو باز کردم، پریدم کنار جاده،

سرفه های مداوم و الکی کردم، صدای قدماشو حس میکردم، آرام سنگ نسبتاً بزرگی آن جا بود، برش داشتم بطری آبی به سمتم دراز کرد، بطری

ازش گرفتم ، برگشت بره تو ماشین آرام گفتم: ببخشید.

سر جاش وایسادو گفت: چرا؟

سنگو به نقطه حساس گردنش کوبیدم ، گفتم: به خاطر این.

یکمی آب خودم ، گوشیشو برداشتم، سویچ ماشینم پرت کردم یه طرف، زیب سویشر توتا بالا کشیدم، کلاه جلوتر کشیدم کفشای لچ داره

۷سانتیمو از پام در آوردم ، شروع به دویدن کردم،

تقریباً یک ساعتی بود می دویدم، ولی انگار اینجا نه روستایی بود ، نه شهری.

سرم درد می کردو تب شدیدی کرده بودم، گوشیو از جیب آوردم بیرون آنتن نداشت رو هوا گرفتم، چرخیدم ،

چرخیدم دقیقاً وسط جاده آنتن وجود داشت،

شماره ی دانیالو گرفتم، صدای گرفتش گفتم: چیکار داری، چرا زنگ زدی دارم میام سرقرار.

–نیا دانیال ، من از دستشون در رفتم.

باداد گفتم: دلارام خودتی ؟

-اره خودمم نرو سرقرار اون میخوان تورو بکشن.

دانیال: تو کجایی؟؟؟

-نمیدونم الان وسط جاده‌ام. حوالی شمالم.

دانیال: شمال تهران؟

-نه شمال ایران.

دانیال: چیییییی، تو کدوم شهری؟؟

- دانیال من الان هیچی نمیدونم.

دانیال: چرا صدات اینجوری؟

-مریضم .

گوشی از درستم افتاد خم شدم بردارم که نوری به چشمانم خورد و...

با احساس سردرد شدید آرام آرام چشمم باز کردم، نگاهی به کل اونجا انداختم، بیمارستان بود، من توی بیمارستان چیکار میکردم، هرچقدر فکر کردم، یادم نیامد، در باز شد یه پرستار اومد داخل، با لبخند بهم نگاه کرد و سریع دوید بیرون، بعد از

چند دقیقه با دو تا مرد اومد داخل یکیشون دکتر بود، از روپوش سفیدی که تنش بود فهمیدم؛ جلو آمد نگاهی به من انداخت دم و دستگاهی که

تو اتاق بود و نگاه کرد و گفت:

خدارو شکر، وضعیتش خوبه .

رو به من گفت :خانوم جایی تون درد نمیکنه.

–چرا سرم درد میکنه، خیلیم شدید.

مردی که با دکتر اومده بود داخل گفت:خانوم نمیخواهی بگی اون موقعه شب وسط جاده چیکار میکردی، اونم با اون سروصفت.

-وسط جاده؟

-اره، جاده، تو وسط جاده بودی، خم شده بودی به سمت پایین، که من ندیدمت، باهات تصادف کردم، چون سرتا پا هرچی تنت بود مشکی بود.

-پس چرا من یادم نمیاد؟

دکتر: خانم رضایی به دکتر ملکان بگید بیاد این جا.

وبعد با تعجب بهم نگاه کرد.

بعد از ۵ دقیقه به دکتر دیگری آمد و گفت: چیشده محمدی یاد ما کردی .

وقتی آن مردی که به من گفت با او تصادف کردم، دید گفت: به به آقای راستین، باعث خوشحالی از نزدیک می بینمتون .

آرمین: ممنون همچنین.

ملکان: چیشده؟؟

محمدی: این خانوم تصادف کرده و به سرش ضربه خورده و اینکه چیزی از ماجرای تصادف یادش نیست.

اون دكتر نزدیكتم شدو پرسید:اسمت چیه؟؟

كمی فكر كردم ، به اینور به اونور نگاه كردمو با لحن گرفته ایی گفتم:اسمم...؟؟

آرمین:داره دروغ میگه ،مگه میشه آدم یادش نیاداسمش چیه؟؟

ملكان: آره، میشه؛وقتی فراموشی بگیره، و متاسفانه به سر این خانوم یه ضربه شدید خورده  
،بخیم خورده

باید از سرش عكس بگیریم،باید ببینم.

آرمین:بابا فیلمشه میخواد آبروی منو خطشه دار کنه.

محمدی:چی میگی آرمین ،این از کجا میدونست،که تواز اون جاده و اون ساعت رد میشی،تازه  
بهش نمیخوره

که یه همچین آدمی باشه.

-ببخشید ،یعنی من الان فراموشی گرفتم؟



محمدی: فعلا معلوم نیست، باید چکاب بشی.

هرچه قدر فکر کردم چیزی یادم نیومد و برعکس سردرد شدیدی گرفتم، آروم سرمونداختم  
پایین؛

اجازه دادم اشکام بریزه، وای خداجون من کیم؟

واسه چی وسط جاده بودم، چیشده، من گیج شدم.

صدای همون که دکتره بهش گفت: آرمین اومدی؟

آرمین: گریه نکن دختر جون، من قصدی نداشتم، آخه همین الانشم، کل اعتبارم رفته زیرسوال به  
زور نداشتم، این خبر رسانه ای نشه.

با چشامای اشکی بهش نگاه کردم، از پشت هاله‌های اشک جمع شده تو چشمام نگاهش کردم  
گفتم: ببخشید شما کی هستید؟

آرمین: من آرمین راستین، یکی مدلینگ ها و خواننده‌های ایران هستم.

-ببخشید که باعث دردسرتون شدم، من واقعا چیزی یادم نمیاد، بخدا حتی اسمم یادم نیست.

باشه، باشه، خودتو ناراحت نکن.

بعداز کلی آزمایش و عکس برداری مشخص شد

من بخاطره ضربه شدید به سرم فراموشی گرفتم اماموقت.

## دانای کل

آرمین با خودش فکر میکند، حال باید با این دختر چه کند، اگر او را به بهزیستی بفرستت تمام آبروی کاری اش از بین می رود، اگر او را نگه دارد، خانواده اش و تمام دوست و اقوامش به او با چشم دیگر نگاه میکنند، ولی برای آرمین فقط کارش مهم است، او با وجود مخالفت های خانواده اش به کارمدلینگ پرداخت، بعد از اسال بخاطره صدای گرمش به خوانندگی روی آورد، اما حال در دوراهی عجیبی قرار گرفته، گیج و منگ است نمیداند چکار کند، به وکیل خود که بهترین دوستش است زنگ زد، بعد از صحبت با او فهمید بهترین کار این است، که او را به خانه خود بیاورد تا به شهرتش آسیبی نرسد، و اینکه این کار انسانیت

است، چرا که او با دختر تصادف کرده و مصوب این است که آن دخترک حافظه اش را از دست داده است، با مشورت با وکیلش فهمید که باید به دادگستری برود، و نامه ای مبنی بر سرپرستی این دختر بگیرد، در آیینه به خود نگاه کرد، مرتب، اتوکشیده و آراسته مثل همیشه آماده بود که به دادگستری برود.

جلوی درب دادگستری ایستاده بود نگاهی به تابلوی سر در ساختمان غول پیکر نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و با گفتن بسم الله زیر لب داخل رفت.

آرمین

محکم رو میز کوبیدم فریاد وار گفتم :یعنی چی که من نمیتونم، جلوی نفسمو بگیرم یعنی من قابل اعتماد نیستم .نمیتونم جلوی هوسمو بگیرم ،من همه اینکارام از روی انسانیت بود، من با یه دختر چه کاری دارم که نه خانواده داره نه حافظه درست.

مرد:آقای راستین لطفا آروم باشید بعدشم ما از همین میترسیم ،که از دخترای بی سرپرست همچین سواستفاده هایی بشه.

-من از ترس آبروم شده این کارو با یه دختری که کس و کاری نداره نمیکنم .

مرد:من شرایط، برای نگه داری یا بهتر بگم سرپرستیشو

گفتم:شما تا نیم ساعت دیگه به من جواب قطعی رواطلاع بدید.

روی نیمکت محوطه نشستم ، با دستانم موهام به عقب راندم، نفس صدا داری کشیدم صدای آقا آرمین گفتن،

یک دختر جوانو شنیدم ! سرم را بلند کردم این که....

-اینجا چیکار میکنی؟ از بیمارستان مرخص شدی؟

دختر: آره مرخص شدم ، بهم گفتن برای روشن شدن، قضیه باید پیام اینجا.

باصدای بغض داری ادامه داد:

باید برم بهزیستی، چون هیچ سرپرستی ندارم، مثل اینکه یتیمم .

سرشو آرام به پایین انداخت ، اما چکیدن قطره زلال اشکش، از چشمان زیباش را دیدم.

- من و ببخش ، من مصوب این اتفاقاتم، اگه من حواس من جمع بود شاید تو الان پیش خانوادت بودی.

آروم اشک گوشه چشمشو پاک کرد و گفت:

بعضی از قوانین طبیعت هیچ موقع عوض نمی شه. من اون شب به خاطر لباسام تو دید شما نبودم، چون سرتاپا مشکی پوشیده بودم، و اینکه شما منو ببخشید که باعث گرفتاریتون شدم. شما یه فرد مشهورید ، که با یه اتفاق کوچولو کارتون به خطر میفته.

-ببین .....، وای اصلا یادم نبود .

دختر: چیو؟

- که تو اسم نداری!

دختر: اوممم همیشه شما یه اسمی انتخاب کنید که صدام کنن خودمم خسته شدم از بی اسمی..

- من!!! آخه...

نخواستم ناراحتش کنم برای همین کمی فکر کردم.

بهش نگاه کردم، از شکستگی بینی و و بخیه های سمت راست صورتش که شامل ابرو و پیشینیش بود؛

به او میخورد، یه دختر شیطون و بانمک و شیرین باشد.

- اومممم بهت میاد اسمت شیرین باشه، ولی عسل خوشمزه تر.

دختر: عسل خیلی قشنگه ممنون پس من دیگه اسمم شد عسل.

بهش نگاه کردم یه آن دلم کباب شد برایش، یک دختر چه قدر باید بیچاره باشه که همچین بلایی سرش بیاید و از طرف دیگه یاد شغلم آن خبرنگارها افتادم، دیگه باید به اجبار هم شده قبول کنم.

عسل

آقا آرمین رفت داخل بعد از یک ساعت آمد، در دستش چندتا کاغذ بود، به من گفت بریم.

- کجا؟؟

آرمین: توبیا بریم میفهمی.

- آخه دادگاه...

پاکتی نشانم دادو گفت: اجازه دادگاه دارم.

رفتیم تا به یه خونه شیک و بزرگ رسیدم.

مرا داخل برد، خانه خیلی قشنگی بود نشستم، رفت وبا دوتا لیوان برگشت، یکی به من داد، و دیگری در دست خود گرفت دقیقه‌ای بعد گفت: تو حاضری یه کاری برام بکنی؟ برای حفظ آبروم!

بی تردید، گفتم: بله.

آرمین: تو حاضری باهام ازدواج کنی؟

-چییبیی؟

آرمین: من برای این که خودمو ببخشم، میخوام تا زمان برگشتن حافظت یا پیدا شدن خانواده  
، سرپرست و غیبت باشم، و این که اگه تورو بفرستم، بهزیستی آبروی منم میره که یه دختر و زدم  
ناکار کردم بعد ولش کردم

به امان خدا.

کمی مکث کرد و ادامه داد: لطفا قبول کن ، من نامه دادگامم برای ازدواج  
گرفتم ، البته دروغ گفتم که رضایت شفاهی دادی بهم.

-من ، من ، نمیدونم باید چیکار کنم ، اصلا نمیتونم فکر کنم ، ولی آخه من حتی نمیدونم در حد  
شما هستم یا نه ، خانوادهم کیه؟ شاید قبلا ازدواج کرده باشم ، شاید بچه داشته باشم!

آرمین: شاید نوه یا نتیجه ام داشته باشی هان؟ دختر تو به طور احتمالی ۱۹ یا ۲۰ سالته. ازدواج  
میکنی یا نه؟؟؟

آن قدر جدی پرسید که منم جدی فکر کردم، من به جز این مرد کس دیگه را نمی شناسم ، حالا  
به خاطره من

با مشکل روبه رو شده ، من میتوانم به او کمک کنم، فقط تا زمانی که حافظه ام را به دست بیاورم و  
خانوادی خود را پیدا کنم. بله ! بهترین کار همین است.

با تردید نگاهش کردم و گفتم: فقط بخاطر آبروتون قبول می‌کنم، وگرنه من باید الان بهزیستی باشم.

گفت: باهام بریم، فرمای درخواست ازدواج، شناسنامه، کارت ملی، قواعد ازدواج با اجازه نامه دادگاه به بی سرپرستان یا بدسرپرستان و پرکنیم، زود بی‌افتیم، دنبال کارها.

لبخندی زدم و رفتم تا باهم کارهای لازم را انجام بدهیم.

.

.

.

دیشب مثل پریشب نتوانستم خوب بخوابم، الان سه روزی از روز پر کردن فرم می‌گذرد، نمی‌خواهم خودم را فریب دهم، اما میدانم از ترس این که در بهزیستی به سربرم به این ازدواج تن دادم، یا شایدم چون کسی را جز آرمین نمی‌شناسم، نمی‌دونم اما شاید از روی ترس بوده؟

صدای در زدن اتاقم آمد بفرماییدی آرامی گفتم:

آرام در جایم نشستم آرمین گفت:

لباس بپوش باید بریم ثبت احوال، از اونجا بریم دادگستری، زنگ نزدن، فرم‌ها بردار یا حتما!

مکشی کرد و گفت:



اصلا بده به من یهموقعه یادت میره.

-میشه آروم باشی ، تو داری بیشتر من و هول میکنی.

آرمین:خب آخه بریم اون جا نباشه چیکار کنیم؟

- من فراموشی گرفتم نه آلزایمر ...

آرمین :منظورم این نبود،ببخشید فقط زود باش عسل .

طبق گفته‌های آرمین اول به سمت ثبت احوال رفتیم ،به منگفت بنشین الان میام و رفت وبا یک پاکت اومد، پاکتو باز کردم ،شناسنامه بود،

درش آوردم بازش کردم، عکس من بود البته با فتوشاپ به خاطر کبودی ها، که مامورهای ثبت احوال ترا نبینند بعدبه دادگستری رفتیم ، این بار ریس کل می دیدم ، کمی صحبت کرد

و در آخر گفت:راضی هست؟

من هم بله محکمی به او تحویل دادم.

دیگه کاری نداشتیم، اما ریس دادگستری نگذاشت و مارا به پزشک قانونی فرستاد، سنم که قبلا تخمین زده بودن ۱۹ یا ۲۰ و این که تجاوزی چیزی شده باشه بهم ولی نه خدارو شکر، مورد خاصی نبود.

یک خرید کوچولو که نه خیلی بزرگ چون نزدیک ۳۰ دست لباس خریده بودیم را انجام دادیم به خانه برگشتیم.

لباسای سفید که شامل، یک شلوار، شال، مانتو کوتاه خوشگلی بود و پوشیدم، آرام رفتم بیرون گفتم: آقا آرمین بهم میاد یا زشت شدم.

داشت شماره میگرفت گوشی گذاشت رو گوشش نگاهی گذارا انداخت حواسش به گوشی رفت اما یه یک باره بازگشت و بهم نگاه کردو گفت: عالی شدی، میخوای الان بریم محضر؟

-مگه میشه الان؟

آرمین: چرا نشه من حلش میکنم.

-آهان بدو حلش کن

همین الان میخوام نمونه ببینم چطور کارا رو حل میکنی...

-آرمین: چه نمونه کاری!

-حل کرد کار دیگه همش هرچی میگم ، شما میگی حلش میکنم!

آرمین:اولن شما نه تو ،دومن منو دست کم گرفتی؟

به دو جا زنگ زد، خودشم رفت آماده شد.

من هم که آماده بودم، کمی آرایش کردم ،اول اینکه شکستگی

بینیم ، جای بخیه‌ها ابروم و پیشونیم،مشخص نباشه.

بعدم کیف و کفش مشکی جدیدمو از تو کاورش درآوردم و پوشیدم، به سمت پذیرایی رفتم ،آرمین رادیدم،

با یک تپ بسیار زیبا تقریبا میشد گفت که تیپش مثل من بود،ازیک کت تک سفیدبا راه راه طوسی،

پیراهن ، شلوار،ساعت و کفش مشکی استفاده کرده بود ، با صدای بلند گفت :عسل من رفتم ، تو نمایایی؟؟

+گ- بدون من عقدو جاری نمی کنن ، کجا میخوای تنهایی بری؟

نگاهی کردو گفت : تو اینجایی ، من چرا ندیدمت؟

-ندیدی واسه اینکه چشمتو بسته بودی دادمیزی؟ راستی شناسنامه هارو برداشتی ، نریم اون جاگی نباشه؟؟

آرمین: دقیقا داری حرفای منو درباره ی فرم میزنی ، چه دختره کنیه ای و حاضر جوابی هستی تو.

-هرچی عوض داره گله نداره ، به قول خودت زود باش بریم.

آرمین: باشه بفرمایید.

مازراتی نقره ای آرمین نشستیم استارتو زد ، راه افتادیم به سمت دفتر عقد.

تو راه به یادم حلقه ازدواج افتادم ، ماکه حلقه نخریدم.

چند بار آمد در دهانم که بگویم ، ولی زبانم نچرخید؛

با فکر اینکه من واون فقط به خاطره آبروش ازدواج می کنیم ، دهانم را خود به خود می بست.

آرام سرم را به شیشه دودی رنگ ماشین تکیه دادم، به مردم بیرون نگاه کردم ، مردمی با هم شادوغمیگن هستند ، آیا کسی هست که به مشکل من دچار شده است، آیا این اتفاق برای کس دیگر افتاده است؟

اگر این گونه است اوچه کاری انجام داده در این شرایط.

...

به دفتر عقد رسیدم، زودتر از من پیاده شد ، به من گفت: برو تو منم الان میام ،منتظر بچه هام.

همین کار را کردم، رفتم داخل

نشستم، حتی سوال نکردم بچه‌ها چه کسانی هستند بعد از ۱۰ دقیقه آمد دستش یه دسته گل بود، که همش گل رز سرخ و سفید بود ، با لبخند از او گرفتم ، گفتم: راضی به زحمت نبودیم .

گفت :ببخشید دیگه ، رزای طبیعش تازه نبود گفتم مصنوعی داد اما دوتا شاخش طبیعی.

-مهم نیست، مهم اینکه یه دست گل خریدی.

آرمین: ناراحت نیستی ، که گل مصنوعی گرفتم برات ???

-وا چرا ناراحت بشم تازه مصنوعی بهتر ، گل طبیعی

خشک میشه همیشه نگهش داشت، ولی الان من  
میتونم این گل نگه دارم ، هر روز بهش نگاه کنم.

–خوبه، الان باید منتظر مامور پرنده باشیم ، با جناب عاقد و بچه‌ها.

نشستیم ، نمیدوانم چرا استرس گرفته بودم، تندتند پامو

تکان می‌دادم ، دستمو از روی پام برداشتم با حالت تفکر

به سمت دهنم بردم و میخواستم شروع به جویدن ناخون هاین بکنم که دستی ، دستم را به پایین  
آورد و روی پام گذاشت،

قدرتش باعث شد پام از تکان خوردن بایستد.

نگاهی به آرمین کردم ، اوهم به من نگاه کردو گفت:داری به چه فکر میکنی ، که عصبی شدی؟؟

– تو ناراحت نیستی ، از اینکه اینطوری ازدواج میکنی،

با یه دختر که حتی خودشم نمیدونه خونوادش کیه؟؟

آرمین: نه چرا باید، ناراحت باشم، مگه تو ناراحتی؟

-میدونم ناراحتی، داری به اجبار باهام ازدواج میکنی. من اینو نمیخوام، بخدا اگه پای آبروی  
کاریت و شهرت

نبود، هرگز به این ازدواج رضایت نمیدادم، چون منشه مشکلات منم، من توی اون تصادف مقصر  
بو.....

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت :

بسه، حالا که پای شهرتمو آبروم وسطه و ماهم، باهم ازدواج میکنیم، بهتر فکر نکنیم، از روی  
اجباره، درضم

دیگه این بحث خانواده و اینا چیزا وسط نکش، من اگه اعصابانی بشم، همین قدر که مهربانم  
، اعصابانی، میشم. اوکی، دیگه حرفی نمیزنیم، درضمن من هم یه جورایی خانواده ندارم پس  
حرفشو نزن.

-باشه.

برای دیدن شخصیت ها به انیستاگرام نویسنده سر بزنید:

**Bahar bano**

کمی نشستیم، عاقد و مامور آمدن مامور خیلی عجله داشت، هی می گفت سریع باشید، آرمینم  
می گفت؛ چند لحظه صبر کنید.

در آخر هم ما روی صندلی جایگاه عقد نشستیم.

سفره زیبایی در اتاق عقد بود، در فکر سفره عقد بودم، که با خوردن چیزی به صورتم، جیغی کشیدم و تا آخرین حد به صندلی چسبیدم.

صدای خنده کل اتاق و پر کرد، صدای یکی آمد که گفت: وای وای، چه عروس ترسویی، یه بم شادی بود.

آرمین: دیوانه ها شمام اومدید که، فکر نمی‌کردم بیاید، عسل چیزیت نشد که چرا چشاتو بستنی؟

آرام چشم باز کردم مقدار زیادی کاغذ رنگی روی چاهایم بود، روی زمین هم ریخته بود نگاهم رابالا آرودم به چشمای پر تعجب آرمین خیره شدم، بعد به اطراف نگاه کردم به جز عاقدو دفتردارو مامور دادگستری،

۷ تا دختر و پسر جوان هم آمده بودن، چشم هایشان شادو

روی لب های همه خنده بود، بلاخره زبانم چرخید و توانستم کلامی حرف بزنم: چیزی نیست، فقط ترسیدم.

اخم های آرمین درهم رفت، و به سمت جمعیت برگشت.

تمام نیش ها بسته شد، دختری از میان آن ها گفت:

به جون خودم کارمن بود ولی نقشه ی ماله من نبود، سامان گفت.



صدای پسری آمد که گفت: به سلام آرمین خان شنیدم داری زن میگیری اومدم ببینم درسته ولی مثل اینکه درسته.

آرمین سلامو... چرا این نقشه کشیده ، میزدید چشم و چالش در میاوریدید خوب بود، اه اه ، بچه ایدمگه.

یکی دیگه گفت :جوش نزن بابا بشین عقدت و بکن تا عروس خانوم پیشمون نشده، مگه نه بچه ها؟

همه باهم گفتن بله .

همه آمدند کنار من ایستادن ، یه لحظه احساس تنهایی کردم ، آخر من آن جا جز آرمین و یکی از پسرها که دکترم بود کسی رانمی شناختم ، عاقد گفت :آماده اید؟؟ آرمین ، بله ای گفت، و شناسنامه ها رو از جیب بغل کتش در آورد و به دفتر دار داد.

عاقد: خب عروس خانوم شما

آماده اید ایشالا؟؟؟

بله ای گفتم، یکی از دخترا آمد، دست گل را گرفتو گفت :

این دسته گل بده به من بابا این دیگه چیه؟

بعد دو تا دسته گل زیبا آورد یکی به من و دیگری را به آرمین داد.

پارچه ایی، بالای سرم پارچه سفیدی دیدم، عاقد شروع به خواندن خطبه عقد کرد، ناگهان دستم به سمت قرآن داخل سفره رفت، نیتی کردم و قرآن را باز کردم، سوره نحل برایم باز شد، دستی روی یک طرف جلد قرآن دیدم با صدایی آرام گفت:

یک کمی بلند بخون تا منم بشنوم .

آرام شروع کردم:

بسم الله الرحمن الرحيم

اتی امر الله فلا تستعجلوه سبحانه وتعالی عما یشرکون. (۱)

امر خداوند در رسیدن پس در آن شتاب نکنید او منزه و فراتر است از آنچه باوی شریک می سازند (۱)

آرام، آرام زمزمه میکردم و آیات را می خواندم، عاقد خطبه را میخواند و من غرق آیات قرآن بودم،

با صدای خنده، همه سرم را بالا آوردم، یکی از دخترها گفت: مگه نه عروس خانوم مگه زیر لفظی نمیخوای؟؟

تک خنده‌ایی کردم سرمو پایین انداختم، صدای عاقد که می گفت:

آقاداماد زیر لفظی بده تا این عقد فرخنده به اتمام برسه.

آرمین: عسل من نمیدونستم باید چیزی سر عقد بهت بدم.

حرفی نزدم تا همین حالا به او بسیار مدیون بودم، با صدایی تقریباً بلند گفتم: بله .

عاقد گفت: پس مبارکه بزارید از آقای داماد پرسیم.

آروم قرآن بستم بوسه‌ای روی جلدش زدم، سرمو بالا آوردم.

صدای عاقد بازهم آمد،

آقای آرمین راستین آیا به بنده وکالت می دهید که شمارابه عقد دائمی و مادام‌العمر دوشیزه سرکار خانوم عسل راستین در بیاورم، آیا وکیلیم.

یکی از پسر ها گفت:

داماد رفته ، گل بچینه واسه عروس خانوم بیاره.

این باره همه یک صدا خندیدن حتی خود عاقد.

بعد کمی خنده آرمین گفت: بله

دفتر دار دفتری بزرگ روی پاهای منو آرمین گذاشت ،

اول شروع به امضا عقد نامه کردیم به نوبت اول من شروع

کردم ، صفحه اول ، صفحه دوم،...

فکر می کنم نزدیک ۳۰ امضا زدم و بعد کنار اسمم داخل آن دفتر بزرگ امضاء زدم و اثر انگشتم را در محل مشخص

نهادم ، بعد آرمین شروع به امضا کرد یک امضا، دو امضا ، ...

زیر لب زمزمه ایی کرد و گفت:

ای بابا چقد امضا من این همه امضا تو عمرم نزدم.

لحنی بسیار مظلوم داشت که باعث خنده ام شد.

اوهم کار های من را اجرا کرد مامور هم امضایی زیر

عقدنامه، و دفتر ثبت ازدواج زده رفت.

یه دفعه صدای، جیغ ماندی گفت: پس حلقه ها چی میشن.

با یاد آوری حلقه باز هم گرفته شدم، صدای مردی آمد که گفت، حلقه ها دست ستاره س، بزارید  
الان میاد.

دقیقه ای نکشید که یکی از دخترها دو دسته شاخه گل مصنوعی از کیسه خود درآورد یکی را به  
آرمین و دیگری

رادست من داد آرام بالای گل را باز کرد با دیدن جعبه های

حلقه شگفت زده شدم چون به جعبه آن ها صورت شاخه گل بودند.

حلقه شیک و زیبایی بودند به رنگ طلایی، حلقه هارا دست هم کردیم، صدای دکتر بود که بعد  
دست و جیغ بچه هاگفت ، بهتر سریع رفع زحمت کنیم وگرنه حاج آقا پرتمون میکنه بیرون.

آرام آرام بلند شدیم ، آرمین جعبه شیرینی را باز کرد،

به همه تعارف کرد همه رفتن پایین من هم داشتم میرفتم که از عاقد تشکر کنم ، آرمین هم آمد دوباهم به سمت میز حاج آقا رفتیم.

آرمین به حاج آقا شیرینی تعارف کرد ، حاج آقا شیرینی برداشت گفت : ایشالا زندگیتون شیرین تر از این شیرینی باشه ، خوشبخت باشید.

بعد سند ازدواج را به آرمین تحویل داد اوهم به من داد.

حاج آقا(عاقد):دخترم قرآن سر سفره رو بردار،اون هدیه من به شماست، هر عروس دامادی که اینجا عقد میکنن،من یک جلد قرآن بهشون هدیه میدم.

این بار بسیار ذوق زده بودم طوری که چندین بار از حاج آقا تشکر کردم ، به همراه آرمین به پایین رفتیم ،سوار ماشین شدیم ، به سمت خانه راه افتادیم ، دوستان آرمین هم پشت ما می آمدند ، ماشین ایستاد اما

آنجا که خانه نبود یک باغ زیبا بود.

دانای کل

آرمین نمی خواست زندگی مشترکشو اینجوری شروع کند ،اما

حالا که اینطوری شد باز هم می خواهد خوب زندگیشو شروع کنه.

پس از قصد اینطوری تداروکات دیده بود ، حالا هم یه جشن کوچک با دوستاش برای عقدش گرفته بود ، آینده نزدیک عروسی هن می گیرد، بلاخره اون یک خواننده مشهور و مدل بود؛برایش افت داشت ، که اینطوری ازدواج کنه،برای شهرتش

حاضر بود کل زندگیشو بده ، برایش چیزی جزء شهرت کاریش مهم نبود ، حال باید عروسی بگیرد که کل ایران

تکان دهد.

حال می رویم گوشه دیگر از این ماجرای غیر واقعی آرشی که دیوانه شده ، آرشی هنگام ختم دلارامی که دلارام نبود ، نمی توانست برود ولی رفت ، تحمل کرد تا همه رفتن، بعد سفره دلش را برای عشقش، که گوشه دیگری بود، باز کرد.

همه در آنجا فکر میکنند دختری که در ماشین احمدی بود ، دلارام است، اما نیست ، همه فکر میکنند آن دلارام بود که در آتش زنده زنده سوخت ، حال آرشی در خانه خودو دلارام مست و پاتیل بر روی مبلی تکیه زده در یک دست سیگار ودر دستی دیگر شیشه الکل و در روبه رویش عکس های دوتایی خودشو دلارام ، و آهنگی که به طور تصادفی در آن زمان پخش میشود.

سرسفره نشستی کنارت آینه و شمعدون

بگو کجا تو میری چی جمع کردی تو چمدون

بغضم نمیزاره شما بهش بگید، نره

داره میپرسه وکیلیم همه منتظرن اینن جواب بدی

...بله...

آرش را به گریه وا داشت.

عسل

چه جمع گرمی داشتن ، هر حس میکردم تنهایم؛ اما حالا انگار نه انگار که تازه مرا ۲ یا ۳ ساعته میشناسن.

خیلی راحت بامن رفتار می کنن ، منم با آن ها جور شده ام ، خیلی بچه های خوبی هستن ، حس میکنم سالهاست

که میشناسمشان ، ستاره ، سامان ، علی ، هما ، همایون ، زیبا ،

دکترم حسین ، همه همه یک جمع صمیمی داشتن ،

بلاخره من بعد از یک هفته استارت حرف زددم خورد ،



طوری که آرمین میگفت ، عسل چه قدر تو پر حرفی ، اما بقیه ازم جانب داری میکردن، زود روبه آرمین

جبهه می گرفتن، من با توجه به اسرار اونا حرف میزدم.

حسین:بهتره بریم یه فیلم ترسناک ببینیم،

-آخه فیلم ترسناکم شد فیلم ، من میگم عاشقانه ببینم.

آرمین:اه اه عمرا فیلم عاشقانه ببینم ، همش لاو میترکونن .

-ما که مجبورتمی کنیم نگاه کنی ، پس نگاه نکن.

-آهان حتما میترسی ، فیلم ترسناک ببینیم ،جیغ بزنی.

ناخدا گاه زبونم پرید:

بشین ببینیم بابا ، تو وقتی تو شکمه مامانت بودی،

من کارگردانی فیلم ترسناک میکردم حالا واسه اومدی،من شاخ و شونه می کشی ???

صدای او گفتن همه بلندشد ، من هم ذوق زده شدم ،یه لبخند ژکوند زدم، آرمینم رنگش قرمز

شده بود از اعصابانیت.

آرمین: تو چه قدر زبون دراز بودی من نمیدونستم ، حالا اینطور شد

باید فیلم ترسناک ببینیم، وگرنه اصلا فیلم نمی بینیم.

-زبون درازیم فکر کنم ذاتی باشه، اما فیلم عاشقانه می بینیم .

آرمین: ترسناک .

-عاشقانه.

آرمین: ترسناک.

-عاشقانه.

سامان: بسه بابا ، قرعه کشی می کنیم ، خوبه .

منو آرمین باهم گفتیم :باشه.

سامان: ستاره ، کاغذ بیار.

ستاره کاغذ آورد ، منم کاغذها را از او گرفتم و گفتم ؛

دوتا ترسناک می نویسم ، دوتا عاشقانه.

همین کارو کردم اما به جاش سه تا عاشقانه نوشتم، یک ترسناک ، خب تقلب است دیگر  
، این طوری بهتر است تا اینکه جلوی این همه آدم ضایعه شد.

آرمین دستش را در کاسه انداخت و چرخاند،

بلاخره یکی را در آورد ، آرام باز کرد نگاه کرد،

سرشو آورد بالا و لبخند مرموزی زد گفت: ترسناک.

-دروغ نگو، عاشقانه اومده الکی میگه.

آرمین: بیا خودت ببین !

کاغذ نگاه کردم راست می گفت، خدایا این چه شانسی بود آهر از بین چهار کاغذ همان یکی باید  
در میامد.

آهی گفتم ، همه نشستیم رو مبل آرمین بلند شد

کوسنا مبل رو جمع کرد به هر دختری یکی می داد به من هم داد، کوسن با حرص از گرفتم، گذاشتم تو بغلم .

-این دیگه چیه؟

آرمین: بیا بزن ،یه بار باختیا! اینارو دارم بجای کندن پوست دست ماها اینارو بکنید،والامن دستموتالان نگه نداشتم تو با ناخونات بکنی ، ناقصم کنی.

از حرصم دلم میخواست بزنم لهش کنم ،باخنده آمد کنارم رو زمین نشست ، بعد دیدنمی شود گفت: میشه سرمو،رو پات بزارم.

نگاهی کردم، یه نگاه عادی بعد گفت: ایول عشق خودمی.

در دل گفتم: من غلط بکنم.

سرشو رو پاهایم گذاشت،پاهیشدراز کرد به سمت میز تلوزیون فیلم شروع شد، فیلمش جالب و البته ترسناک بود .

اما انگار نه انگار چیز خاصی باشه عادی نگاه میکردم،مدام دختر جیغ میزند اما من فقط محو فیلم بودم،فیلمی که درباره ی خوناشام بود، که آدمارو میخورد، یا میرفت تو

وجودشون آن‌ها هم خود به خود، خودشونو میکشتن مثلاً:

یکی با شیشه خودشو میکشت ، یکی با ارّه پاهای خودشواره میکرد، و... خیلی ترسناک بود من فقط یکم ترسیدم ، ولی نه طوری که جیغی و دادی کنم، حتی یه صحنه پسرانم

دادشون در اومده بود، آرمین هم یک جا یا حسینی گفت،

بعزاز دو ساعت فیلم تموم شد ، خیلی ریلعکس گفتم:

فیلم ترسناک می‌داشتید، یدونه ترسناک درست و حسابی

می‌داشتید، این ترسناک تون باشه عاشقانتون چیه.

همه بد نگاهم کردن ، گفتم:

خب راست میگم ، حالا هم چیزی نشده یه فیلم عاشقانه‌ام ببینیم.

همه موافقت کردن ، این بار من فیلم انتخاب کردم ، یه فیلم خیلی قشنگ لاو ترکونی .

دوباره‌ی سرجای اولم نشستم ، آرمین پرو هم دوباره سرشوگ را روی پاهایم گذاشت ، انگار پاهای من بالشتش بود.

فیلم شروع شد ، نشان داد تا رسید به اون صحنه‌ای که پسر به دختره گفت، دوست دارم ، دختر هنگ کرد و بعدش گفت، منم دوست دارم، پسرم یهو جوگیر شد پرید از دختر را بوسید، منم هیجان زده شدم گفتم: اینه

یک لحظه جوی داخل اتاق ساکت شد همه با تعجب به من نگاه می‌کردن، آرمین از پایین به من نگاه می‌کرد .

–خب حقشون بود دیگه باید اعتراف میکردن، یه فیلم به خاطرشون حروم شده ، اونوقت نمی‌گفتن هم دیگه

و دوست دارن.

از استرس اینکه الان چی میگن تو ذهنشون دستمو ناخداگاه

کردم تو موهای آرمین سرشو به سمت تلوزیون خم کردم.

موهاشو به پنجه گرفته بودم، صداش در آمد و پفت:

عسل ول کن لامصبارو کندی، اه، اه

–به توچه ماله خودم میخوام بکنمشون، حرفیه؟

آرمین: باشه ، حله ماله خودت، اصلا من کلا ماله تو، تو کلا ماله من.

–بسه فیلمتو نگاه کن، .....اومم میگم آرمین چیزه.

آرمین: چیزه؟

- تو پول مول تو دست والت هست؟

آرمین: چطور؟

- بریم یه دکتر متخصص، من نمیتونم خوب نفس بکشم.

آرمین: من بهت نفس مصنوعی میدم بهت.

- هین آرمین!!!

آرمین: بلبلله!

- خیلی بی ادب پرویی.

آرمین: باشه بابا، ببخشید آره باید بینی عمل کنی، جای بخیه روی سر و پیشونیت و لیز کنی.

- یعنی کل صورتم داغونه.

آرمین: یه چیز برتوی همین مایه‌ها ولی قابله تحمله.

-آرمیییییی؟؟

آرمین: بلللههههه؟

-خیلی بی شعوری، میدونستی؟

آرمین: خب حالا آبغوره بگیر ، بشین فیلمتو نگاه کن.

فیلمو دیدیم ، ساعت، ۱۱شب بلاخره رفع زحمت کردیم، سمت خونه خودمون وقتی رسیدیم مستقیم رفتم که تو اتاقم بخوام ، موقعه ایی که خواستم در اتاق رو باز کنم صدای آرمین شنیدم که گفت:

عسل میگم..... هیچی ولس کن خوب بخوابی.

-شب خوش .

لباسامو عوض کردم و گرفتم بخوابم ولی مگه خوابم نمی برد .



خواب به چشمام نمی آمد، نه فقط امشب، از همان شبی که به هوش آمدم، همین آش بود و همین کاسه.

به حلقم نگاه کردم شروع کردم به بازی ب حلقم، هی میچرخاندم به این سمت، میچرخاندم آن سمت،

چشام کم کم سنگین شد، خوشحال بودم که داشتم می خوابیدم، چشمانم روهم گذاشتم.

داشتم می دویدم، لباس مشکی به تن داشتم، تصویر گنگ شد، تلفن تو دستم بود، بلند داد میزدم: نیااا میکشنت، من فرار کردم نیا دانیال.

با ترس از خواب بلند شدم، عرق سردی رو بدنم بود، تو ذهنم گفتم، دانیال، دانیال، دانیال کیه؟ انقد فکر کردم، اما سرد درد به سراغم آمد، اشکام جاری شده بود رو صورتم، بخاطره خوابم بود از ترس اینکه صدای گریم بیرون برود،

نشستم پشت تخت دستمو رو ذهنم گذاشتم و شروع به هق هق کردم ۱۰ دقیقه، ۲۰ دقیقه....

همین طور فقط گریه و هق هق میکردم به خاطره این سرنوشت بدم این بار به خدا تشر زدم،

-دست درد نکنه خدا، تو این دنیا کسی جز من نبود، این بلا فقط باید سر من نازل میکردی،

اینهارا با گریه و بغض می گفتم.

آرمین

سرمو رو بالشت نذاشته خوابم برد ، تو خواب بودم اما صدای هق هق ، تو خواب به گوشم میخورد،

از خواب بلند شدم ، وقتی دیدم خوابه خواستم بخوابم ، اما دوباره صدای هق هق اومد آرام چراغ

اتاقو روشن کردم به دنبال صدا رفتم رسیدم به

اتاق عسل آرام در باز کردم ، که موقع اگه توهم زده باشم بیدار نشود ، ولی تخت خالی دیدم ،

آروم رفتم تو

صدای هق هق از همین جا بود ، ولی عسل نبود ، آرام گفتم:عسل ،عسل ،...

دیدم پشت تخت است رفتم به سمتش ، داشت گریه می کرد ،

با دیدنم صدای گریش قطع شدو گفت:ببخشید ، بیدارت کردم، کابوس دیدم.

دستشو گرفتم و بلندش کردم ، باخودم بردمش

تاتوی دستشویی صورتش را بشورد،البته خودم شستم،

رو تختش نشاندمش ازش خواستم تاخوابشو برام تعریف کنه.

با شنیدن خوابش ، فهمیدم داره ماجرای قبل تصادف ، همین طوری داشت گریه می کرد، منم  
دلداریش

می دادم ، بغلش کردم گفتم امشب و میای پیش من می خوابی، اوهم چیزی نگفت، بلندش کردم ،  
بردمش

توی اتاق خواب خودم ، یه لیوان آبم دادم خورد، بعد

دراز کشید ، اینور آنور کرد ولی نمی خوابید ،

-میخوای تو بغلم بخوابی؟

من و من کردو گفتم ، آخه...

-بین غسل! اما شاید مجبوره ازدواج شده باشیم ، که البته نشدیم ، چون با تصمیم خودمون این  
ازدواج

صورت گرفته حالا هم چیزی عوض نشده ، من میخوام، عینه بقیه زندگی مشترک زناشویی مو  
شروع کنم،

من اصلا از این ازدواج که بیشترم تو دنیا رواجه خوشم نمیاد ، پس بهتر بدونی که ما مثل بقیه  
زندگیمونو

شروع میکنیم ، فهمیدی؟؟

عسل: اوهوم ، کاملا فهمیدم.

- پس بهتره سعی کنیم از همین الان بهم عادت کنیم، اولین گام میشه ، سرگذاشتمون رو یه بالشت، رختخواب.

سری تکون دادو خوبی گفت ، منم با لبخند نوک دماغشو گرفتمو گفتم : حالا بیا بغل عمویی .

اوهم یک لبخند کم جونی زد ، اومد تو بغلم .

واین شد که ما هم بستر شدیم ، و یه گام محکم به

سوی زندگی که قرار دوهفته دیگه آغاز کنیم برداشتیم.

عسل.

آرام چشمانم را باز کردم، ناگهان در جایم خیز برداشتم،

من خوابیده بودم، نگاهی به اطراف کردم، در اتاق آرمین بود، تازه به یاد آوردم که دیشب چه شده است،

آرمین برایم یک آهنگ خواند بعد از آن یادم نمی آمد وارد اتاق خودم شدم ، مسواکم را برداشتم  
و شروع

به شستن دندان هایم کردم، با دیدن ساعت جا خوردم.

ساعت ۳ بعد از ظهر بود، رفتم پایین تا یه لقمه نان بخورم.

در آشپز خانه یادداشت آرمین را دیدن گفته بود بهش زنگ بزنم، منم همین کارو کردم ، شماره ای  
رو کاغذ

نوشته بودو گرفتم بعد چندتا بوق

برداشت.

آرمین: به به به غسل خانوم به سلامتی پاشدی.

-خب خسته بودم ، تازه میدونی از کی بودن خوابیده

بودم، حالا خوابیدم چی شده؟

آرمین: هیچی ، حاضر شو ساعت ۴ میام دنبالت بریم لباس بخریم.

-لباس برای چی؟

آرمین: مهمونی یکی از دوستانم دعوتیم، قرار بریم اونجا.

–ه باشه، آماده میشم، شامم اون جایم؟

آرمین:اره.

–فعلا.

آرمین:فعلا.

قطع کردم، سریع، یه دوش نیم ساعتی گرفتم، بعد رفتم سر آرایش، خدا کنه زودتر این ببینی  
مسخره

رو عمل کنم، خیلی رو مخم یک بینی معمولی با یه برآمدگی خیلی زشته، تازه کرم گریم خریدم  
که وقتی

میزنم، زیاد مشخص نشه، پس مجبورم زیاد آرایش کنم،

یک نیم ساعتی آرایشم طول کشید، صدای در اومد،

گفتم الانکه صداش در بیاد جیم فنگی، لباس پوشیدم زدم بیرون، رفتم اتاق آرمین تا کش مو که  
دیشب باز

کردم بردارم، وقتی برداشتم دیدم، آرمین اومد.

گفت:خوبه یک ساعت پیش گفتم،هنوز حاضر نشدی.

–حاضرم فقط موهام مونده.

آرمین:اتو مو مگه نخردم همونو بکشی بسه، داریم میریم.

–راستی آرمین کجا میریم؟

آرمین:پارتی!

–هین ، پارتنتنتی؟

آرمین:همچین میگی پارتی،آدم فکر می کنه گناه کبیره کرده.

–نکرده؟

آرمین:چرا.

- ، موهامو می باقم پس .

آرمین: به من چه، زود باش، دیر میرسیم.

-حفته میخواستی زود تر بگی ، برای این مهمونیا باید یه روز زودتر رفت خرید، ایکیوسان.

آرمین: خب خانوم عزیز به جای بحث موهاتو درست کن.

سریع موهامو سمت چپ سرم بافتم، انداختمش روشونم.

شالمو انداختم سرمو رفتیم در طی این زمان آرمینم

لباساشو عوض کرد یه ست مشکی پوشیدو

یه کروات سفید زد.

و پیش به سوی بازار.....

تو بازار راه میرفتیم ، انقد گشتیم تا بلاخره آقا لباسو پسندید، یه لباس مشکی بود که یک جا یک

تیکه پارچه ، سفید بهش خورده بود ، چون داشتیم.



میرفتیم ، مهمونی مانتو از روی لباس پوشیدم ،فروشنده متعجب نگاه میکرد ، آخر طلاق  
 نیاوردم گفتم:چیکار کنم از دست این پسر ، من دقیقه نودی شنیده

بودم ولی نه اینطوری که یک ساعت به مهمونی بگه

بریم لباس بخریم، فروشنده که یه خانوم بود تک خنده ای کرد حساب کرد از مغازه اومدیم  
 بیرون .

یه کفش پاشنه ۷سانتی خریدم زدیم بیرون توماشین کفشامو عوض کردم، گفتم:اگه یه بار دیگه  
 اینطوری منو ببری مهمونی، نه میام،نه میزارم خودت بری، اه اه این دیگه چه مدلیه.

آرمین :چه پر جذبه کفم برید.

مکثی کرد و ادامه داد:خب چیکار کنگ بعداز سه هفته رفتم سرکار

اونم گفت:باید،بیای .

دیگه حرفی نزدیم، بعداز نیم ساعت ، سه ربعی رسیدم به

یک تالار رفتیم تو پارکینگش ، ماشینو پارک کردیم،

رفتیم تو ،آرمین به سمت رختکن راهنمایم کرد ،

رختکن بیرون محوطه ، مهمونی بود ولی صدا موزیک تا اینجا میومد،لباسمو تو تنم صاف کردم ،شال و لباسمو تو گذاشتم تو یه کیسه و به خانومی که مسئول لباسا بود تحویلش دادم، بعد رفتم بیرون آرمین داشت

با گوشیش ور میرفت ، گوشیه از دستش کشیدم ، گفتم :چیه همش سرتو میکنی تو این گوشیه، بدم میاد.

آرمین:خب بابا حالا بهم دیگه نگاه نمیکنم بهش.

-دسته من میمونه ، رفتیم خونه بهت میدم.

آرمین غسل میخوام عکس بندازم .

-بریم تو گوشی دسته من میمونه ،بدو.

آرمین:خیلی تخسی!میدونستی؟

-نه الان فهمیدم .

دستمو گرفتم و رفتیم داخل ، اوه اوه چه فضازی بود، نصفی میرقصیدن ، نصف دیگه داشتن نگاهشون

میکردن، یک پسر خوش پوش اومد گفت: به به بلاخره قدم رنجه فرمودی ، آرمین خان، گفتم دیگه نمیای.

آرمین: نه بابا من که گفتم میام ، آماده شدن خانومم طول کشید.

پسر: راستی ، اصلا یادم نبود ، پس تنهاتنها جشن میگیرین ، منم دعوت نمیکنین دیگه .

آرمین: پس خبرا رسیده ؟

پسر: نه بابا کسی جزم نمیدونه، عقدم کردی، مبارک باشه.

آرمین: مرسی، عسل جان ایشون دوست صمیمی من امیرسام .

دستشو آورد جلو گفت: خوش بختم، نگاهی به آرمین کردم ، با بستن چشماش فهمیدم که باید دست بدم.

-منم همین طور.

امیرسام: اسم زنداداش ما چیه؟

-آرمین که گفت:عسل هستم.

امیرسام: مزهش به این که خودت بگی! به مثل صورتون شیرینه ، بفرماید جلو در بده.

آرمین:اگه بزاری میرم ، داری همین جا سوال پیچمون میکنی.

آرمین:خب حالا توام ، دارم با عسل خانوم حرف میزنم.

آرمین:اوه عسل خانوممممم، عسل اینو می بینی که دو دقیقه دیگه میشی براش عسل ، الان بهت میگه خانوم.

امیرسام: آرمین خان ، چرا حالا رو میکنی ، میخواستم باهم دوست شیم ، بعد عسل صداس کنم.

آرمیت:دیدی گفتم.

-اشکالی نداره ، عسل صدا کن، من امیر سام صدات میکنم.

امیر سام:به به الان که فکر میکنم ، تو حیفی برای آرمین.

-اصلا اینطور نیست ، آرمین خیلی خوبه،بهتر بریم داخل.

رفتیم،ولی از پارتیشن خوشم اومد ، خیلی باحال بود.

سر جمع چهار بار رقصیدم ، سه بار با آرمین ، یک بار هم با امیر سام ، باهمه دوستای آرمینم آشنا شدم.

طی این مهمونی عکس انداختیم، دامسمش رفتیم.

خیلی حال داد کلا، خوشمان آمد ، ولی بازم زیاد راحت نبودم، خب ولی واسه فرداشب قرار شد با امیرسام بزنیم بیرون.

یکی از دوست های آرمین و دوست دخترش همراه ما آمدن،که از تهران آمده بودند،اصلا نمیدونستم که آرمین تو تهران زندگی میکنه ، و یه ماهی برای کارش اومده بابلسر ، بامن توتنکابن تصادف کرده، تازه ماه قرارباید بریم تهران،البته بعداز سه و چهار روز ، تا بره عکساش و بندازه،رسیدیم خونه ،پریناز وپویان خیلی خوب بودن ،برخورد اولمون خوب ،رفتیم خونه ساعت ۱۰:۳۰

بود به خاطره کار آرمین زود برگشتیم خانه.

من هم گفتم:میرم لباسمو عوض کنم ، رفتم تو اتاقم لباسمو تندنند جمع کردم، همه وسایلم شخصی و غیره...

بردم ریختم تو اتاق آرمین رفتم نگاهی سر سری کردم

چیزها نموده، لوازم آرایشم جامونده بود با حولم،  
 خدا من همه چیزو جمع کردم ، چیزی جانموده باشه .  
 رفتم ، به پریناز گفتم توام بیا بالا لباساتو عوض کن  
 اون هم اومد ، به اتاق خودم راهنمایش کردم،  
 اونم رفت لباسو عوض کنه منم لباسمو عوض کردم ،  
 یه شلوار با یه پیراهن پوشیدم ، رفتم پایین، تو آشپزخونه چایی آماده کردم ، با میوه بردم با  
 خنده و شوخی اون

شب گذروندیم، خیلی بچه باحالی بودن ، مخصوصا پویان  
 انقد جوک گفت که داشتم کوسن مبل گاز میزدم، بعد آرمین  
 یهو گفت، اع واییییییی یادم رفت.

–چیو یادت رفته؟

آرمین:الان میرم میارم تو ماشین جامونده.

با تعجب نگاهش کردم.

پویان:اون طوری نگاه دوست ما دیونس.

- نگو اینطوری ، آرمین خیلی ماهه .

پویان:آره انقد نور میده زده چشمامونو کور کرده.

پریناز:ولش کن اینوعسل تو دیده الان مغزتوشست و شو میده .

-حتمامخ توام شست وشو داده باهاش میخوای ازدواج کنی.

پریناز:زدی تو هدف آفرین همینه.

در باز شد آرمین اومد تو.

پویان با حالت گریه ماندی گفت:

آرمین بیادوتاروببین،منو تنها گیر آوردن.

آرمین:حقته الان سه تایی گیرت میاریم،بعد بهت تجاوز می کنین ، با ماشین میبرمت ، تو جاده پرتت میکنیم.

من و پریناز شروع به خنده کردیم؛

پویان: یا خودخدا من پاشم برم این جا امینت جانی و آبرویی ندارم، پاشم برم ، من رفتمااا، کسی جلومو نمی گیره.

-پویان نرو!!!

پویان: آخ جان یکی پیدا شد.

-بزار کیسه آشغالارم بدم باخودت ببر تو که داری میری.

فیس خوابید، انقد خندیدیم که وا رفته بودیم.

آرمین: عسل ، بیا اینم کادو من به عنوان زیر لفظی که پیشم نبود.

- آرمین ، من اگه زیر لفظی میخواستم ، همون موقع بهت بله نمیدادم.

آرمین: حالا تو بگیر اگه دوست نداشتی بهم پس بده.



پاکت تودستشو گرفتم، باز کردم برام گوشی خریده بود.

-وای آرمین ممنون ، خیلی کار خوبی کردی، واقعا لازم بود، مرسی عزیزم.

پویان مگه گوشی نداشتی؟

آرمین: چرا داشت ، ولی گمشده.

پویان: آهان من باش چه فکراییی کردم، اهل دوره قاجارو این حرفها.

پرینان: حالا همه چیز نصب کردی روش انیستا، تله، ایمو، چیزای دیگه.

آرمین: آره فقط راه اندازیش مونده.

پریناز اومد نشستیم همه چیزو راه انداخیم تو انیستا، خودشو ، پویان ، آرمین و فالو کرد اونام منو فالو کردن

شماره خودشو پویان و آرمینم برام نوشت.

چندتا عکس انداختیم ، بعد عکسای تو مهمونی با آرمین انداختیمو ریخت تو گوشی تو انیستا گذاشت.

خیلی باحال شده بود انیستام.

مشخصاتم اینجوری بود.

Asal Rastin

Location in tehran

My Love Armin

آرمینم دقیقا نوشت مای لاو اما بجاش نوشت عسل.

خیلی خوب بود من فکر نمیکردم اینطوری، خوب بشیم

باهم همش حس میکردم، یچه فاصله ایی بینمون باشه،

ولی نبود، خدا رو شکر حداقل بعداز اون اتفاق

وحشتناک حداقل پیش آرمینم، دیگه ساعت داشت

۲میشد، بلاخره رفتیم بخوابیم، پویان و پریناز رفتن

اتاق من و منم رفتیم اتاق آرمین لباسمو عوض کردم.

یه تاپ و شلوارک پوشیدم، لباسم ریختم تو کمد مسواک زدم پریدم روتخت بخوابیم، آرمینم

رفته بود دوش بگیره، اومد بیرون، گفت: خوابیدی عسل؟

-نه خواب نمیاد.

آرمین: قرص خوابت منم دیگه.

تک خنده‌ای کردم گفتم: حتما! تو این تشخیص دادی پس درسته.

آرمین: بهتر پیام زود بخواهیم، فردا باید برم نون تازه بخرم.

-بابت گوشی ممنون.

آرمین: مالیاتشو میگیرم.

-جانم چه مالیاتی؟

صورتشو آورد جلو گفت:

بوسم کن.

-مسخره

آرمین: دختر خوبی باش بوس کن.

کمی کلکل کردیم دیدم ول کن نیست منم لگوش و بوسیدم دست از سرم برداره، اومد کنارم  
دستاشو

دروم حلقه کردو گفت: بخونم؟

من هم آره ای گفتم.

.شبت بخیر تو این شباکه من نیستم.

بخواب با فکر اون ،من با چشم خیسم.

تموم شب هام صبح میشن با یاد تو .

میدنم حتی حالم مهم نیست واسه تو.

شبت بخیر ببند چشات و آرام

میدونم بعدمن خوشحالی با اون .

نه حتی یادمن رد نمیشه از سرت.

یه وقتی من بودم آرزوی هر شبت.

خیلی وقت بود نداشتمت تورو

خیلی وقت بود میخواستی بهم بگی برو

رفتم تا کارتو راحت بشه

نغمیدی دلم از دوریت چی میکشه.(Eno band)

چشام داشت سنگین میشد آرام چشمامو بستم ودر خواب فرو رفتم.

با تکون های شدید چشمامو باز کردم.

آرمین:عسل بابا پاشو دیگه ، بابا لنگه ظهره، عسل.

-بابا بزار بخوابم دیگه، اه اه .

آرمین: زهرمار اه اه پاشو صبحانه آماده کن مثلا مهمون داریم، ساعت ۹ پاشو زشته آبرومون رفت.

با جون کندن بلند شدم لباس پوشیدم ، رفتم پایین،

ماشالا همه چیز خریده بود شیررو گرم کردم، همه چیز آماده کردم ، آبمیوه، مربا ، پنیر، کره ، خامه،

عسل و.... همه رو رو میز چیدم به اضافه نون بربری.

ساعت ۹:۳۰ شده بود ، آرمینم نشسته بود با گوشیش ور میرفت، سرش همش تو اون واموندس،

-بین آرمین ، به جان خودم اون گوشیت جلو چشاست می شکونم ، بابا طور خدا ، چی تو اون

گوشی که

همش سرت توشه.

آرمین: تو چته چرا غر میزنی ؟

-من غر نمیزنم فقط، میگم ، انقدر سرتو نکن تو وا مونده ، رو مخی .

پویان: ای بابا چرا دعوا میکنید شما دو تا.

آرمین: غر میزنه سر من، میگه چرا سرت تو گوشه.

پری: بابا عسل الکی خودتو خسته نکن ، پویانم همین طوری ، همش سرش تو گوشیه.

پویان : نگاه کن باز یکیو دید ، من باهاش یکی کرد.

-ول کنید بیاید صبحانه بخوریم، بعدش دعا کنیم.

پویان: خوشم میاد ، عینه خودمی.

آرمین: مطمئن باش اگه عینه تو باشه طلاقش میدم.

پویان: وا مگه من چمه؟

پری: هیچیت نیست بیا بخور فقط.

مشغول خوردن صبحانه بودیم ، یهو پویان پرسید: حالا کی عروسی می گیری؟

آرمین: دو ، سه هفته دیگه.

باتعجب نگاهش کردم گفتم:

دو یا سه هفته دیگه دیر نیست، میخوای پس فردا عروسی بگیری!!!!

آرمین: نه عروسی باید تهران باشه ، بعدشم یه روز چه طور مقدمات عروسیو آماده کنم.

-واقعا که ، مگه دنبالت کردن، که انقد زود می خوای عروسی بگیری، حالت خوش نیست.

آرمین: چه زودی هر چه زودتر سر خونه و زندگی خودمون باشیم بهتره.

پویان: آرمین ، حق با عسل خیلی زود نیست؟

یکمی بحث و جدل کردیم و بی نتیجه بود. یعنی این کارش خیلی غیر عادیه.

بعد صبحانه ، پویان و آرمین رفتن سر کارشون منم گوشیهو برداشتم با دیدن پیامای انیستا شاخام

سبزشد ۳۰۰۰ نفر فالوم کرده بودن

بی خیال شدم نشستیم، با پری حرف زدیم و ناهار

درست کردیم واسه خودمون دوتا، آرمین و پویان ناهار نمیومدن، مام از خدا خواسته حرف

درباره ی

گذشته میزدیم، البته فقط پری حرف میزد ومن

گوش میکردم، تا جایی که گفت تو بگو.

برای سوالات جوابی نداشتم ، سکوت کردم.

پری: نمیخواهی بگی درمورده گذشتت؟

-راستش.

درباز شد پویان و آرمین اومدن داخل

پویان: وسایلتونو جمع کنید باید بریم تهران.

پری: چرا چیزی شده؟

پویان: دختر پسر خاله آرمین فوت شده.

پری: هین حنا میگی، خاک به سرم چرا؟

پویان: تصادف کرده.



- پس من رفتم وسایلمونو جمع کنم.

وسایل جمع کردم، چمدوناو دونه دونه بردم پایین.

- من آماده ام زودتر بریم بهتره، راه بیافتیم.

پری: منم آماده ام بریم.

راه افتادیم به سمت تهران، منم تا اونجا اصلا حرف نزدم.

رفتیم خونه لباسامونو عوض کردیم، لباس مشکی .

- میگم بهتر من نیام شاید بر بخوره بهشون توبدشی

آرمین: منظورت چیه، رضا اینطوری نیست.

-زنش چی، خانواده هاشون چی اونم بدشون نمیاد. نمیدونم.

آرمین: اگه نیایم بد میشی .

-خب بگو نتونست یا بدون اطلاع اومدی،این برخورد اول باید توی یه جای بهتر باشه.

آرمین:باشه هرطور راحتی ، ولی کاش میومدی.

-نه اینطوری بهتره.

آرمین رفت به ختم ومن به آینده ایی نامعلوم خودم فکر میکردم، خونه جدیدمو نگاه کردم .

بعداز ختم آرمین اومدو گفت ، عروسی افتاد بعد چهلم،

کار خودشم همین طور ، منم بعداز هفتمین روز درگذشت حنا

عمل بینی،و لیزر پشونیمو انجام دادم.

یکسال بعد...

جلوی آیینه مشغول آرایش کردن بودم،رژلبم زدم.

شالمو روی سرم رها کردم، کیفمو برداشتم رفتم پایین، آرمین و باز هم مثل همیشه سرش تو گوشه بود.

سرشو آورد بالا سریع گفت: غر زدی نزدیاااا، بریم.

-زود باش شب مهمونی داریم.

سوار ماشین شدیم نشستیم رو صندلی، کمر بندمو بستم، آرمین گفت:

پس مهمونی داریم، که انقدر زود آماده شدی.

-آره.

آرمین: وقتی قرار بریم مهمونی، یاد مهمونی امیرسام می افتم، که می گفتی، من از این مهمونیا خوشم نیامد، دوستات الی، دوستات بلن، اون یکی اونجوری نگام کرد.

-حالا دوست دارم، حرفی داری.

آرمین: نه آخه لباس نگرفتی.

-لباس دارم.

آرمین: آهان همینه که منو کچل نکردی.

-خب حرف نزن برو.

۸ ماه پیش جون خیلی غر میزدم که تو خونه تنهام ، آرمین منو به محل کارش برد، که عکاس  
ومسئول مدل ها از فیسبم خوشون اومد ازم خواستن زوج مدل آرمین بشم ، آرمین اول مخالفت  
کرد، ولی بعد راضی شد، منم اول فقط زوج آرمین بودم، ولی الان کار تکم انجام میدم، رفتیم مثل  
همیشه چندتا لباس و به ترتیب پوشیدم، و باهر کدوم

تقریبا ۲۰ تایی عکس انداختیم.

امروز زودتر از همیشه کارمون تموم شد سریع رفتیم خونه آماده شدیم واسه جشن امروز  
باید رنگ مهمونی امروز قرمز بود.

لباس من عالی بود کلش پولک کاری بود آرمین کت شلوار مشکی با کروات قرمز زده بود.

چندتا عکس انداختیم و بعدش پیش به سوی مهمونی.

وارد تالار شدیم، فضای تاریکی، که هر یک ثانیه یک بار با نورهای رنگارنگی روشن میشد، لباسامو عوض کردم و دستمو دور بازوی آرمین حلقه کردم و رفتیم پیش بقیه، باهمه احوال

پرسی کردم، همین طوری وایساده بودم که بیهو

یکی جلوی چشمو گرفت ، آرمین گفت:اگه گفتی

کیه؟؟ کمی فکر کردم گفتم:امیر سام؟

آرمین:نه!

-سامان؟

آرمین:نه!

-همایون؟

آرمین:نه!

-پس امیرسام.

آرمین: نه امیرسام یه بار گفتی.

-علی که نیست.

آرمین: نیست، اگه بود دستاشو می شکوندم!

-خیلی مسخره ایی حسین دستاتو بردار چشمو کور کردی.

حسین: بلاخره فهمیدی، همه اسم بردی غیر از من.

-آخه تو کجا اینجا کجا، مگه تو شمال نبودى، کارت م که اون جاست.

حسین: اره ولی بعد کلی دوندگی انتقالی گرفتم، اومدم اینجا سخته برام، دوری از خانواده و دوستانم.

-کار خوبی کردی.

حسین: به به ماشالا تو چقد تغییر کردی، ببینی پیشونیت درست شده، چقدم صورت نسبت به قبل لاغر شده،

نه نه کلی لاغر شدی، حتی میتونم بگم سایزت ۳۴ یا ۳۶ شده، چیکار کردی با خودت.

– نفس بگیررر عمیق تر، دونه دونه جوابتو میدم. انقدر که دوست منو حرص میده لاغر شدم  
سایزم شده ۳۴

در مورد صورتتم خوب که لاغر شده، بقیشم به توجه.

حسین: به به ادبت فرق سر آرمین بخوره.

– نگو این طوری جان من

آرام آرمین و بغل کردم و گفتم:

آقامون عشقمونه، کسی به آقامون چیزی بگه خونش پای خودشه.

آرمین: فدای عسلکم بشم.

– خدا نکنه آرمینم، خودم به قربونت.

آرمین: اینطوری نگو غلامتم!

-کنیزتم!

حسین: بسه حاله بهم خورد اه اه این چندش بازیا چی.

من و آرمین باهم گفتیم به توجه.

حسین: باشه من رفتم اصلا .

بازم باهم گفتیم: به سلامت خوش اومدی.

حسین: چه قدرم ناراحت شدید.

مهمونی با صدای گرم آرمین تموم شد ، عاشق آرمین می شون وقتی که آهنگ میخواند، روحم را نواز می دهد امروز چندین بار حرف شنیدم ، درمورد خودم و آرمین باید بگم که بقیه از عقب افتاد جشن عروسیمون چه

فکر می کنن: سوار ماشین شدیم باهش حرف میزدیم .



البته نه حرفای بقیه میخواستم تو خونه بهش بگم، ضبط و روشن کرد و صداش تو ماشین پیچید،  
اصلا دل و دماغ گوش دادن به آهنگ نداشتم.

آرمین: چی شده پنجره شدی، انقد غر زدی سرم بیا، بیا بریم مهمونی، حالا چیشده، نکنه چون  
تموم شده ناراحتی.

-برسیم خونه بهت میگم.

آرمین: ۲ دقیقه دیگه تو خونه ایم .

بعداز دو دقیقه رسیدیم خونه رفتیم خونه، ازفرت ناراحتی رو مبل نشستیم، گفتم: تو نمی شنیدی  
چی می گفتن درموردمون.

آرمین: نه، مگه چی میگفتن.

-آرمین واقعا که ... اه ... یکی می گفت منو تو تفاهم نداریم ، یکی می گفت قرار جدا بشیم ، یکی می  
گفت پول نداریم .

آرمین: غلط میکردن ، ما به خاطره فوت نوهی خالم

عروسی و عقب انداختیم .

-اونم یکسال!

آرمین:منظورت چیه؟

-بهتر زود تر یه جشن عروسی بگیریم، من تحمل بقیه روندارم.

پاشدم رفتم تو اتاق خوابمون، کفشامو در آوردم، آرمین هم عین جوجه اردک پشتم اومد داخل ،

آرمین:امشب چقد تو خوردنی شدی.

یه نگاه بهش انداختم رفتم سمت در همون ، که جلوم سبز شد.

آرمین:اول یه حالی به ما بده بعد برو حموم .

-حوصله ندارم ،برو اونور.

با چشمای شیطونتونش ابرو هاشو بالا انداخت.

-آرمین .

بازهم ابرو بالا انداخت، پوفی کشیدمو دستمو به

کمر زدم و گفتم :

میشه امشب و از خیر چزوندن من بگذری.

آرمین:نه اصلا من امشب تورو هوس کردم.

-میدونی چی اصلا من اشتباه کردم اجازه نزدیک شدن بهت دادم خوبه از الان تا زمانی که مراسم

ازدواج

نگیری حق دست زدن به منو نداری.

آرمین:ای بابا ، باشه تا آخر این ماه عروسی میگیریم،امروز چندمه؟؟

-یازدهمه ماهه.

آرمین: روز ۲۸ همین ماه چگونه؟

- مسخره میکنی؟

آرمین: نه به جان عسل، مرد نیستم اگه جشن بگیرم.

از فردا میفتیم دنبال کارامون.

بازوق گفتم: بگو مرگ عسل .

آرمین: مگه چون خانومه من خیار و گوجس که قسم بخورم، میخوام دنیا نباشه اگه عسلم ناراحت باشه.

با جیغ پریدم بغلش گفتم:

مرسی، عشقم .

یه بوسم از لبش کردم تا خواستم جدا بشم، اجازه نداد رقص بوسه‌ای بر لبانم راه اندخت من هم همراهیش کردم، نخواستم در ذوقش بخوره.

آروم دستاشو از دور کمرم باز کردم ، یواش از روی تخت پایین آمدم ، ساعت ۲ شب بود ، رفتم حموم تا یه دوش سریع بگیرم تا منم بگیرم بخوابم.

دانای کل

ذوق و شور چشمای عسل و آرمین کور کرده بود، تمام فکر و ذکرشون جشن عروسی ورخت دامادی و عروس.

چه جالب است، در یک شهر یک دختر از خانواده اش دور باشد، چه جالب در یک شب عروسی خواهر و برادری

باشد ، که برادر در داغ دوری خواهر خود باشد خودش را گناهکار بداند ، که نتوانسته است از خواهر کوچک

خود مراقبت کند، به اجبار پدر و مادرش با دختر دوست پدرش ازدواج می کند همسر خودش را دوست می دارد، همسرش تنها دختری که بعد از خواهرش دلارام باعث لبخند زدن او شده ، از طرفی نگران خواهر دیگر خود است ،

او نیز ضربه سختی خورده بود، نامزده اونیز سنارا ترک کرده ، بود خانواده علیپور بهم خورده بود، انگار با نبودن دلارام این خانواده روی روال نبود.

آرش ، همان مشعوق دلارام او نیز تا شش ماه در گوشه ای از خانه به فکر دلارام بود هنوز هم است ولی ، به اجبار دانیال و برادر کوچکش آرسام با خواهر خانوم بردار شرنامزد کرده اند ، او مجبور به این نامزدی بود زیر دلیلی

برای ازدواج نکردن نداشت ، اگر حرفی درمورد دلارام میزد ممکن بود ذهنیت خانواده دلارام تغییر کند،

درنظر داشت، که با ترمه ازدواج کند ،شاید در فکر همهباشد او عاشق واقعی نباشد ولی هست ، او دلارام را فراموش نمی کند، یاد دلارام گنجینه ای درگوشه ای از قلب ذهن او همیشه باقی می ماند و می ماند.

عسل

به آدرس تو دستم نگاه کردم، از استرس کاغذ تو دستام مچاله کردم ،زنگ درو زدم خانومی گفت:

خانوم:بفرمایید ؟

ببخشیدبا حاج آقا نادری کار دارم هستن؟

خانوم:بله دخترم بیا بالا .

-ممنون.

درزا باز کردم آرام رفتم ، همیشه افراد محل از بچه گرفته تا پیرمرد برای حل مشکل پیش حاج آقا میایند،من هم باید مشکلم بگم به حاج آقا.

حیاط باصفایی داشتن ، به حوض وسط حیاط بود از این خونه قدیمیای باصفا بود.

خانومی آمد گفت ، تو اتاقشون حاج آقا من به گوشه دیگه‌ای از حیاط برد،

صدای زمزمه شعر میومد،

بادرد بساز ،چون دوی تو منم

درکس منگر که آشنای تو منم

گرکشته شوی نگومن کشته شدن

شکرانه بده که خونبهای تو منم

(مولانا)

سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد، سلام کردم با گرمی جواب دادو گفت:

خوش اومدی دخترم.

-ممنون حاج آقا.

حاج اقا:ماشالا چه دختر خوش بر و رویی منو یاد یک نفر انداختی.

-میتونم بپرسم کی؟

حاج دختر یکی از دوستان خانوادگی که تازه باهم رفت آمد میکنیم.

-آهان :میخوام کمکم کنید حاج آقا.

حاجی: چه کمکی؟؟

- من دارم ازدواج میکنم و فردا شب قرار ازدواج کنم.

حاجی: به به مبارکه سفیدبخت شی.

- ممنون ولی خانواده شوهرم از قبل با همسرم قهر بودن و تو عروسیمون نیستی، شوهرمم ناراحته، من دوست دارم شب عروسی همسرم شاد باشه.

حاجی: خیلی خوبه که به فکر شادی شریک زندگیتی، ولی چرا با خانوادش قطع ارتباط کرده؟

- شغلی که عاشقش بود مورد قبول خانوادش نبود، و باعث جدایی از خانوادش شده.

عینک از روی چشاش برداشتو گفت:

پس تقصیر کار پدرشه، من مطمئنم چون اگه شادی پسرشو میخواست باید قبول میکرد.

- من باید چیکار کنم، حاج آقا؟



حاجی: برو پیش پدرش بهش بگو، من جای دخترتون عروسی پسرتون نمیاید بیاد عروسی من.

چشمامو بستم نفس عمیق کشیدم، آرام چشمامو باز کردم و گفتم:

پدر جان اگه عروسی پسرتون نمیاید عروسی من به عنوان دخترتون بیاید لطفا.

حاجی: همین طوری بگو دخترم، فکر نمیکنم حرفتو زمین بندازه.

- شما که حرف منو زمین نمیدازید؟

حاجی: نه دخترم چرا باید بندازم.

- پس لطفا به عروسی پسرتون آرمین یا بهتر بگم شوهر من بیاد.

حاج آقا مکثی کرد و گفت:

من پسری به اسم آرمین ندارم.

از جام بلندشدم، گفتم:

اما خودتون گفتید حرفمو زمین نمیدازید، خودتون گفتید تقصیر کا پدری که خوشی پسرش  
براش مهم نبوده.

حاجی: تو چیزی از ماجرای ما نمی دونی دخترم پس قضاوت نابه جانکن.

-من می خواهم خوشحال بریم سر زندگیمون، لطفا بیاید عروسی پسر تونه.

حاجی: نه پسری مثل آرمین که اینطوری به من که پدرشم و اون که از وجودمه پشت کرد.

-اره ، تقصیر آرمین بوده ، ولی شما ببخشینش.

حاجی: آرمین کاری کرد که قابل بخشش نیست.

-ولی اون خیلی مهربونه.

حاجی: گفتم نه .

بلند شد داشت میرفت بیرون که گفتم: من نه پدر دارم نه مادرا!

ایستاد.

ادامه دادم: نه کسی که پشتم باشه ، منو آرمین یکسال پیش آشنا شدم بهتر بگم باهم تصادف کردیم، حافظمو از دست دادم ، زندگیم از، این رو به اون رو شد ، پلیس داشت منو می فرستاد به پرورشگاه بی سرپرستان، ولی این پسر شما بود که گفت، این یعنی من بخوام آبروم بشورم بره ، که زدم زندگی یه دختر جون رو خراب کردم ، پرتش کردم گوشه خانه بی سرپرستان، با من ازدواج کرد بدون در نظر گرفتن اینکه من چه خانواده داشتم یا دارم، روی من اسم گذاشت ، شبایی که کابوس میدیم و از ترس میلرزدیم ، بغلم میکرد و می گفت منو داری، حالا شما بگید حاج آقا من چطور میتونم ناراحتی این مردو که تکیه گاهمه ببینم.. چطور غم تو چشماشو تحمل کنم، مردی تمام وجود بخاطرش زندس قلبم به خاطرش میتپه، چطور؟

حاجی: با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی آفرین به انتخابش، شیری که خورده حالش باشه آدم باید یه شریک واسه خودش انتخاب کنه شاید جنس دختر باشه ولی روحش منشش درکش و مرامش از ده تا مرد سرتر باشه.

-یه بار بهم گفت هر چی انسانیت تو روحش و اخلاقش دارم از مادر و پدر دارم که سرسفرشون نشستم؛ اون واقعا پشیمونه حاج آقا.

دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم کیفمو برداشتم ، هنوز پامواز در اتاق بیرون نذاشته بودن که گفت: گفتی محل عروسیتون کجاست؟

با خوشحالی برگشتم، کارت عروسیمونو از کیفم در آوردم دادم بهشون .

-لطفا همه خانواده بیان.

حاجی: باشه دخترم .

-میتونم آقا جون صداتون کنم ؟

حاجی: آره دخترم واسه من افتخاره.

-آقا جون دستون بیارید جلو.

دستشو آورد جلو دستاشونو تو دستم گرفتن بوسه‌ای زدم روش اونم سرمو بوسید وگفت:  
 فرداشب منتظر ما باش  
 باشادی به طرف خونه راه افتادم.

## دانیال

توی ماشین عروس بودیم، نفیسه کنارم بود به طرف باغ محل مهمونی میرفتیم، نفیسه داشت با آهنگ در حال پخش هم خوانی میکرد، با این حرکتش یاد روزی که دلارام و از کنکورش میاوردم افتادم، هه چقدر بدمنو ترسوندم، بعدشم باهم رفتیم بستنی خوردیم، اونم همین طوری بود، وقتی آهنگ این خواننده پخش می شد از خود بی خود می شد.

با یاد دلارام دوباره غم نبودنش قلبمو سوراخ، سوراخ کرد، آخه امشب کی میخواد شاد باشه، تو دلم با دلارام شروع به حرف زدن کردم،

-خیلی نامردی دلارام همیشه می گفتی تو عروسی تو سینا میترکونم، اما حالا رفتی اصلا به فکر ما نبودی، به فکر من نه حالا، به فکر مامان، بابا، سینا و سنا چرا آخه این رسم مرام معرفتت.

پشت چراغ ترمز کردم، یه ماشین عروس دیگه کنارمون وایساد،

جیغ نفیسه بلند شد:

دانیال نگاه کن این که این خواننده معروفه .

-کی؟؟

نفیسه: همین که تو ماشین عروسه ؟

- واقعا خودشه .

نفیسه: آره بخدا ، این آرمین راستینه، براشون بوق بزن.

- نه زشته.

دستشو آورد جلو رو فرمون فشار دادن چندبار بوق زد.

خواننده و همسرش که گرم حرف بودن برگشتن سمت ما.

شیشه سمت عروس اومد پایین ، نفیسه گفت شیشه بکش پایین، منم اینکارو کردم ،

هم عروس و هم داماد باهم گفتن مبارک باشه.

نگاهی بهم کردن و خندیدن ، صدای اون دختر نگاهش و رنگ چشاش ، یاد آور دلارام برام بود .

-مام به شما تبریک میگم ، خوشحال شدم از اینکه از نزدیک دیدمتون زوج راستین.

عروس: مام خوشحال شدیم عزیزم ، آقا داماد به شما تبریک میگم.

-ممنون عروس خانوم همچنین.

اونا رفتن ماهم به طرف باغ عروسیمون رفتیم.

آرمین

با صدای جیغ و سوت وارد باغ شدیم ، هنوز نیم ساعتی از رسیدن به باغ نرسیده بود که عسل گفت:میای بریم بیرون ؟

-بیرون چیکار کنیم؟

آرمین:قرار هدیه‌ی من به تو بیارن جلوی در.

-واو چه هدیه ، بابا خانوم قلب من ضعیفه از این کارا نکن ، یهو وایمیسته.

عسل:خدانکنه دیوونه این چه حرفیه ، حالا میای یا نه؟

-با کله میام .

رفتیم حدود ۵دقیقه‌ایی وایسادیم، خبری نشد.

-عسل زشته بیا بریم تو، هم زشته ،هم هوا سرده.

عسل:دیگه الان باید میرسیدن، یه ذره دیگه وایسیم.

رفتم جلو شنلشو تو سرش مرتب کردم و گفتم ، خب صدامون میزنن ،بیا بریم، ناراحت برگشتیم  
که بریم که یهو صدای آشنایی گفت:

-داداش آرمین.

با تعجب برگشتم با دیدن خانوادهام خشکم زد،بابا و مامان و آرسام ، آرام باورم نمیشد،ولی اونا  
اینجا چیکار میکردن بو تعجب به سمت ، عسل برگشتم ،چشماس برق خاصی داشت لبخندش  
شیرین تراز همیشه بود، یعنی کار اون بود.

گفت:کادوم قشنگه؟

قدرت حرف زدن نداشتم سرموبه معنای تایید تکون دادم ناخداگاه تو آغوشم گرفتمش، چند  
دقیقه‌ای طول کشید و گفت:

+واسه بغل کردن وقت هست برو پیش خانوادت ، رفتم پیش خانوادم اول مامان بعد آرام و آرسام  
و در آخرباباو بغل کردم ولی با کلی خجالت که گفت:آدم وقتی یه همچین زنی برای زندگی انتخاب  
میکنه ، خجالت نمی کشه.

-از کارای خودم خجالت میکشم وگرنه عسل برای من سربلندیه.

رفتیم داخل انقد شاد بودن که رو ابرا بودم یه انرژی خاصی داشتم ،خیلی خاص.

عسل

آرمین تو پوست خودش نمی کنجید، خیلی خوشحال بود، ولی نمیدونست چطوری باید خوشحالیشو بروز بده، یه خواهر شوهر دارم با دوتا بردار شوهر، البته یکیش بازنش عروسی دوسته زنش با دوست خودش رفته،

هر دو بردارا از آرمین کوچیکترن یا بهتر بگم آرمین فرزند ارشد خانوادس، بعد از اون دوتا پسر دیگه و بعد خواهرشون اومده، بادیدن اینکه آرمین داره با ذوق با بردار خواهرش حرف میزنه، دوباره غم بزرگی رو قلبم سنگینی کرد، آیا منم برادری دارم؟ یا خواهر؟ به خودم نهیب زدم، خب احمق اگه داشتم می اومدن دنبالم، شاید من واقعا بی خانواده باشم، یا بی سرپرست.

سرمو به زیر انداختم تا کسی متوجه گرفتگیم نشه، احساس میکردم، امشب تنها ترین دختر روی زمینم، با صدای گرم و روح نواز آرمین از کنار دی جی میکروفن به دست تعجب کردم،

صدا کن اسم عشقم

صداتم واسه من خوبه

نگاه کن توی چشم من

نگاهتم واسه من خوبه

بازم موهای تو وا کردی

عجب موجی تو موهاته

یه دریا زیر سر داری

یه دریا پشت پلکاته.. ۲ بار..



به چشمتا قسم آروم نمیشم

تابامن نیای زیر بارون

به این احساس دل بستن

دارم وابسته میشم ساده آروم

(حامد همایون\_ به چشمتا قسم)

اشک تو چشم هاحلقه زده بود نه از اینکه آرمین اینقدر عاشقانه برام آهنگ خونند، از اینکه در حق خودم کم لطفی کردم گفتم هیچ کسیو ندارم من مردی و دارم که کل زندگیمه، کله وجودمه ، کل هستیمه ، آرمین به طرف قدم برداشت و دستمو گرفت برد وسط پیست،

دوباره آهنگ از سر شروع به خوندن کردو با من رقصید .

نمیدونم ، ولی حس میکنم هیچ عروسیی مثل عروسی خودآدم بهش نمی چسبه، خیلی کیف میده ، آرمینم که کرماش مور مور می کرد هی منو میبرد وسط و باهم میرقصیدیم، چه بردار باحالی داشت زنشم ترلان خیلی دختر، خوبی بود.

با دیدن سامان و حسین و پویان که با زناشون به طرفم میومدن ، البته به جز حسین که مجرد بود؛

حسین همون دکترم بود که من بیماراش بودم،

حسین: خانواده شوهر و دیدی ماهارو یادت رفته عروس خانوم.

پویان: آقا حسین نشنیدی میگن، نو که میاد به بازار به کهنه میشه دل آزار بره گمشو یه گوشه.

-این چه حرفی داداش پویان، حسین جان اگه کم محلی بهت شده، معذرت میخوام.

حسین: اصلا راه ببخشش نداره مگر اینکه...

-مگر اینکه...چی؟

حسین: یه دور باهام برقصی.

یه زهر خنده باحالی رفتم و که باعث شد بگه،

حسین: چی یعنی انقد مسخره گفتم.

-نه بابا من گفتم حالا چی میخوای بگی، دوستان می بینید سینگلی با آدم چیکار میکنه، نتیجه

اخلاقی سینگل نباشید.

آرمین: عسل چیشده چرا دارید میخندید؟

سامان: بچه نگید بمون تو کفش، بسوزه.

- سامان !!!

سامان: خب خودم میگم ، حسین قهر کرده میگه اگه عسل باهاش برقصه آشتی میکنه باهاش.

آرمین: خب برن برقصن ، حالا من گفتم چیشیده یعنی.

حسین دستشو دراز سمتم و تا نصفه کمر خم شد.

دستم و تودستش گذاشتم گفتم: دیگه چیکار کنم چون آقامون گفته ، مجبورم افتخار رقص بدم .

حسین دستمو فشارداد فشارش زیاد بود با ناله گفتم: حسین دستم ، حسین دستم، باشه من آرزومه با حسین برقصم.

فشار رودستم کم تر شد ، باهم رفتیم سمت پیست، به دی جی گفت : عروس خانوم با کی میرقصن .

به حسین نگاه کردم و برگشتم گفتم:

با برادرم.

دی جی: پس به افتخار عروس خانوم و برادرشون .

یه آهنگ ملایم برای رقص تانگو گذاشت.

با ریتم میرقصیدیم یکی از دستام رو شونش و دیگری تو دستش بود ، ریتم آهنگ طوری شد که مجبور به چرخش دور خودم شدم ، خیلی خوب رقصیدیم، در آخر بعد از اتمام رقصمون که همه برامون دست زدن هم و بغل کردیم .

حسین: نامردی اگه برات مشکلی پیش اومد بهم نگی البته اگه به برداری قبولم داری.

-آرزوم اینکه برادری مثل تو داشته باشم ، حتما مزاحمت میشم.

بعداز این کار با آرمین رقصیدیم ، انقد ریتم آهنگ تند بود که شر شر عرق میریختم.  
در آخر عروس کشون با کلی دلک بازی وسط خیابون و رقص جلوی در خونمون.

در آخر مادر گفت:فردا باید بریم خونشون برای نهار لباس با خودمون ببریم چون تا یک هفته میخواد نگه مون داره اونجا.

نمیدونم چرا ولی با بسته شدن در یه استرس عجیب سراغم اومد ، با اینکه امشب اولین باری نبود که قراره با آرمین باشم ،اما استرس عجیبی داشتم.

دست آرمین دور کمرم حلقه شد ؛

آرمین:میدونی امشب با این لباست چقدر خوشگلتر از همیشه شدی ، دلم میخواد بزارمت جلوی صورتم فقط نگاهت کنم؛اما یه کار خیلی مهم باهم داریم.

لحنش جمله آخرش طوری بود که دلم براش غش رفت برگشتم سمتش،گفتم:توام خیلی خواستی شدی ، حس میکنم بهتر از تو مردی روی زمین نیست.

این حرفم باعث شد یه لبخند رو لباش بیاد ، ثورتشو آورد جلو لپمو بوس کردو گفت:

شیرین ترین عسل دنیایی با تو دلم آروم میگره.

بعد یه بوسه روی لب زد، تک تک اجزای صورتم میبوسید ، دیگه داشتم وا میدادم ولی به بهانه اتاق خواب ازهم جدا شدیم ، وارد اتاق خواب شدم دیدم کل تخت پر از گل رز و گلبرگای گل رزه و تعداد زیادی شمع روی لوازم اتاقه ، چقد رمانتیک شده بود اینجا.

آرمین چونشو گذاشت روی شونم و سرشو چسبوند به سرم.

عسل من عاشقتم ، انقد دوست دارم که حد نداره، تو این یکسال خیلی چیزا مثل حسم به تو تغییر کرده.

برگشتم سمتش دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

+بعد از تلخ ترین اتفاق زندگیم ، تو شیرین ترین اتفاق برام بودی ، من شاید دوست نداشته باشم ، ولی انقدر عاشقتم که اگه بگی جونت بده بهت میدم ، محکم بغلم کرد و کنارم دراز کشید و گفت: تو خاص ترین اتفاق زندگیمی ، عجیب مرموز اومدی تو زندگیم عجیب مرموز جاتو تو دلم باز کرد همیشه برام خاص بمون.

آرمین: آماده شدی لباس برداشتی، چیزی جانذاری؟

-نه جمع ، جمع کردم .

آرمین: حالا نمیشد از خیر لباس سفید بگذری اونم واسه یه ماه.

-نه اصلا.

آرمین: قانع شدم، زود باش دیرم شد.

-تو که میدونی خیلی دوست دارم تا یه ماه بعد، عرسیمون لباس سفید، بیوشم، پس گیردانت چیه؟

راه افتادیم به سمت خونه آقاجون ، قرار شده بود تا یک ماه فقط لباس سفید بیوشیم ، البته فکر کنم آرمین سر جمع دوروز بیوشه ولی من نه یه مانتو که قدش تا بالای زانوم میرسید پوشیدم ، یه شلوار سفید و یک روسری چارقدی بزرگ سفید انداختم رو سرم ولی گره نزدم، کیف و کفش ست سفیدم که برای عروسی خریومو برداشته بودم .

رسیدیم خونه آقاجون رفتیم داخل چمدونم آرمین آورد مادر جون و آرام و آرسام، ترمه آقاجون با یه گوسفند و قصاب و اسپند جلو در بودن ، گوسفند قربونی کردن مام رفتیم داخل تازه نشسته بودیم داشتیم شربت میخوردیم که آقاجون منو صدا کرد و گفت ، اگه جام ناراحت بود بگم و اینطور حرفا وقتی داشتم میرفتم که پیش ترلان و آرام بشینم ، در خانه باز شد یه پسر جوان که میخورد ۲۵ یا ۲۶ سالش باشه به یه دختری که شبیه ترلان بود وارد خونه شدن با گفتن

سلام پسره سرشو به سمت بلند کرد، بهت و تو چشمات میدیم، هی میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست با شنیدن صدای آرمین که گفت عسل، گفتم جانم اینجام حواسم از پسره پرت شد.

آرش

خسته و کوفته از تالار عروسی دانیال با ترمه برگشتیم خونه یکی از دوستانم بیدار که شدم، به سمت خونه خودمون راه افتادیم آخه دو روزی بود که خونه نبودم،

ماشینو جلو در خونه پارک کردم، کلید و وارد در و بعد چرخوندم، بادیدن ماشین مدل بالای مازراتی نقره ایی رنگ جا خوردم، مهمون داشتیم، جلو در دیدم یه کفش سفید دخترونه و یه کفش مردونه جلو در جفت شده در باز کردم تو فکر بودم که صدای سلام کردنی شنیدم، سرمو آوردم بالا ولی با دیدن دختر روبه روم خشکم زد، بهت زده شدم، میخواستم اسمی که تو ذهنمه به زبون بیارم ولی نمیتونستم.

آرمین:عسل.

دختر:جانم اینجام.

آرمین اومد کنارش و ایساده برگشت با دیدنم با صدای بلندی گفت:آرش.

اومد سمتم از دیدن آرمینم جا خوردم، از پدرم و آرمین باهم قهر بودن طوری که حتی آرمین فامیلیشم از نادری فر به راستین تغییر داده بود.

با خوشحالی گفتم:تو اینجا چیکار می کنی داداش.

\*با زخم اومدم اینجا مهمونی، ناقولا باید از بقیه بشنوم تو ام زن گرفتی، ۷ماه یه زنگم نزدی بهم.

-ببخشید تو حال خودم بودم .

به ترمه اشاره کردم گفتم :ترمه نامزدم.

اونم به دختری که پشتش بود گفت:عسل آرش برادر کوچیک ترم،البته بزرگتر از آرسام و آرام.

دختر اومد جلو دستشو دراز کرد گفت :

+منم عسلم ، همسر آرمین.

جملش تو سرم اگو میشد عسلمم عسلم ، همسر آرمین ، آرمین ،این امکان نداشت نمیگم کپی ولی انقد شبیه دلارام بود که یه لحظه فکر کردم دلارامه.

خدای این دیگه چه مدلشه میخوای اینطوری عذابم بدی ، با کسی شبیه دلارام من...

آرمین

پریدم آرشو کشیدم تو بغلم ، انگار ۱۰۰۰سال بود ندیده بودم، نه هزار سالم کم بود ، تقریبا ۷و۸ ماهی بود خبری ازش نداشتم ، از زمانی آخرین تماس باهام که پشت گوشی گریه کردو گفت ، کاش پیشش بودم خیلی می گذشت.

ولی چرا این اینطوری زل زده به عسل ،هه حتما تعجب کرده ، که عروسی کردم.

-بینم تو چرا دیشب نیومدی عروسی خان داداشت آرش خان خجالتم خوب چیزی، من دیگه کاری باهات ندارم.



انگار با صدای من از بهت درآمد گفت:

چی دیشب!، عروسی تو دیشب بود؟

-اره دیشب بود ولی با نیومدن تو کلی داغون شدم ، دست درد نکنه.

آرش: ببخشید داداش آرمین ما یه جا دیگه عروسی بودیم بعد از دوازده روز برگشتیم خونه.

عسل: یعنی دوازده روز خونه نبودن آرمین ، پس نتیجه گیری میکنیم که روحشونم خبر نداشته.

-جان من چند نفری فکر کردی عیال جان ؟

عسل: فرضاً ۱۰ نفری چه فرقی به حال تو داره؟

- چرا فلفلی میشی، یه سوال کوچولو کردم من فقط، عسلم و با مزه عسل دوست دارم.

دلارام با مشت نحیف کوبید تو بازوم گفت: پرو شدیا.

-من، اصلاً به من میاد .

آرش با یه ببخشید سریع حرکت کرد به سمت پله‌ها، ترمه خواست پشتش بره که نذاشتم  
گفتم: خودم میرم.

آرش

دیگه طاقتم طاق شده بود، حس میکردم دارن قلبمو تیکه تیکه می کنن، نتونستم تحمل کنم ،  
سریع با گفتن یه ببخشید او جمع لعنتی ترک کردم ، یه جور یایی دویدم تو اتاقم، سرمو رو به بالا  
گرفتمو گفتم :

دست درد نکنه ،نوکرتم ، چرا اینطوری ، میخوای خود خوری کنم ، چرا انقد شبیه دلی کوچولوی  
منه ، چرا شبیه دلی پلیسه زندگی منه، خداجون حداقل نزار به ناموس داداشم که ناموس خودم  
چشم داشته باشم، اینطوری عذاب می کشم، خیلی ، خیلی عذاب میکشم، انقدری که میسوزم.  
چونم لرزید ، احساس بدی بهم دست داد ، میخواستم گریه کنم ولی نمیشد ، صدای در زدن امد،  
به خیال ترمه گفتم بیا تو، توی این شرایط به حرفاش نیاز داشتم.

آرمین: ببینمت ، چرا اینطوری شد ؟

وای خدا داداش آرمین بود من چطوری اینو بیچونمشم، من نمیتونم بهش دروغ بگم.  
-ناراحتتم داداش ، ناراحت ، ناراحت از این دنیا ، بیزارم از تقدیر، متنفرم از دست دادن.

آرمین: چرا مگه چی شده؟

خودمو جمع جور کردم و گفتم :

یعنی انقد بی لیاقت بودم که ، نتونستم تو عروسی داداشم باشم.

عسل: بیخیال من داشتم شوخیمیکردم، همچین فاز گرفتی، انگار یکی زندگیتوازت گرفته.

پوز خندی زدمو گفتم: آره! این زمونه لعنتی، وجودمو ازم گرفته.

آرمین: چی میگي آرش، حالت خوبه.

-اره، راستی تو چطوری با بابا آشتی کردی؟

آرمین: قضیه طولانی داره، فقط بدون که کار عسله.

-چه زنداداشی، به به، چه کاری کرد کارستون، آشتی، پدرشوهر با شوهر.

آرمین: چرا حس میکنم حرفات بوی نیش کلام میده.

-خودت میگي حس، پس ممکنه غلط باشه حس.

آرمین: من و تو باید خیلی باهم اختلاف کنیم به اندازه این ۷ سال.

-سر فرصت.

آرمین: سر فرصت.

آرمین رفت و منو در گذشته نه چندان دور رها کرد.

عسل

نمیدونم چرا حس میکردم، از قبل آرش و میشناسم ، ولی یادم نمیاد، حس میکنم وقتی بهم نزدیک میشه، قلبم تندتر از حد معمول میزنه، هیجان زده میشم، ولی اگه آشنایی داشتیم من یادم نمیومد ، اونکه باید یادش میومد.

اصلا شاید من توهم زدم، شاید به خاطره چهره‌ی زیباشه که خیلی خوشگله ، شایدم عکس جایی دیدم، گیج شدم نمیدونم چیکار کنم.

آرام برای آقاجون داشت چایی میبرد ، از جام پریدمو گفتم ، بده من ببرم.

آرسام:عسل من اصلا از خودشیرینی خوشم نمیاد.

-کسی خودشیرینی میکنه.

آرسام:مشخصه، ترمه‌ام اولاً همین کارو میکرد که شد عزیز دل بابا، ترلانم از همین کارا کرد، شد درودونه بابا، حالام که تو... .

آقاجون:عسل هیچ کاری نکرده ، درودونه، عزیز دل ، ته تغاری، دخترم ، پاره تنم و عروس ارشاد خانوادس.

ترلان:بابا یعنی ما برگ چغندریماینجا.

ترمه:عسل خانوم نیمده جامونو گرفتی، دستون درد نکنه بابا، من باشما قهرم.

حاجی:شما دوتا خواهر خیلی حسودین؛همین حسادت کار دستون داده و میده، شما همه منو بابا صدا میزنید ولی صدا زدن عسل باهمه فرق داره ، میخوام فقط عسل اینطوری صدا بزنه.

-آقا جون من فدات بشم که جمعیتا همه رنگی رنگی کردی ، اجازه بده من لپتو بوس کنم.

پریدم ، لپ آقاجون بوس کردم، صدای هین همه بلند شد،ولی من عتنایی نکردم ، آقاجون لبخندی زدو گفت:برای همین حرکات و اخلاق متفاوتت دوست دارم .

پیشونیمو بوسید ، چای ازم گرفتو رفت.

آرسام:عسل چی کاری کردی ، من گفتم الان بابا پرتت میکنه بیرون ، اینجا کسی حق بوس کردن با بابا نداره.

-من که کسی نیستم ، من یه استثنا هستم.

آرمین:که عشق منم هستی.

برگشتم سمت آرمین ، یه بوس هوایی فرستادن گفتم:چاکر آقامون.

آرمین:خاطر خوای خانومون.

-کنیز آقامون.

آرمین:نوکر خانومون.

-عشق آقامون.

آرمین:خاک پای خانومون.

آرسام:اه اه چندشا حالم بد شد.

ترمه:هه حالت بد شد ، اخه بیچاره یکم احساس بد نیست، همه که عینه تو نیستن.

ارسام:اصلا اومدن این دوتا اینجا غلطه.

آرش:ببند دهننتو آرسام ،از بچگی همین طوری حسود بودی.

-آقایون و خانوم ها بهتر دعوا نکنید وگرنه به آقاجون میگم.

یدفعه چندتا لنگه دمپایی باهم خورد رو سررو صورت همه یه صدا گفتن:عسل.

-خخ شوخی کردم ، پایه عشق و حالتون ، بزنید همو منم داروی میکنم.

آرمین

خوشحال بودم که بعد از یکسال خنده های مداوم و لبخند های مکرر عسل میدیدم، ولی نمیدونم چرا آرش گرفتس ، حس می کنم ناراحت، وقتی به عسل نگاه میکنه، بعدش یه نگاهی به من میکنه آهی میکشه، شاید به خاطره اینکه تو جشن دیشب حضور پیدا نکرد.

آرسام عین بچه تخسا همش با عسل بحث میکرد، که عسلم همش جوابشو میداد، این رفتار عسل حاصل نشست و درخواست با پویان ، سامانه، اولاً اونا عسل ضایه می کردن ، کم عسل اومد روی کار دیگه حتی جراعت حرف زدنم جلوی عسل نداشتن ، که مبادا سوتی بدن که عمرشون به فناس.

نمی دونم چی شد یهوایی دلتنگ عسل شدم ، جلوی چشمم بود ، ولی حس بدی داشتم ، ناخودآگاه رفتم از پشت درحالی که مشغول بحث با آرسام بود بغلش کردم.

دستاشو گذاشت روی دستای حلقه شدم ، گفت: آرمین این داداشت ، خسته نشد بابا این همه کنفش کردم.

-ولش کن بابا داره هر دقیقه تغییر رنگ میکنه، عسل نمیدونم چرا یهو دلم برات تنگ شد.؟

عسل: از بس که ماهم.

-اونکه صد البته، ولی حس بدی دارم که اینجاییم همش حس میکنم یه انرژی منفی دور اطرافت میبینم.

آرسام- او هو چقد حس میکنی ، کارشناس حس و انرژی داداش من به جای این کارا زنت ادب کن  
که به برادر شوهر احترام بزاره.

-بشین بینیم باو ، زن من ادبش از خلیا بیشتره.

آرش

با شنیدن حرف داداش آرمین ، خودم جمع جور کردم ، چون میدونستم ، این نگاهای من روی  
عسل این انرژی منفی ایجاد کرده، ولی حس خوبی نسبت به عسل و اینکه با آرمین ازدواج کرده  
نداشتم ، شایدم یه نوع حسودی بود ولی سعی کردم با دخالت در دعوا و بحث ها فکرمو مشغول  
کنم.

عسل

-بسه دیگه چقد بحث می کنید ، بجای این کارا یه کار مفید انجام بدید.

آرمین:مثلا چه کاری؟؟

-اسم فامیل گروهی.

آرسام-موافقم.

-پس زن شوهرها باهم گروه درست کنید.

آرام: خب زن داداش گلم من اینجا نقش برگای زاید هویج دارم، خب منکه شوهر ندارم.

+ آخی اصلا یادم نبود، چرا، خب تو بازی نمیدیم.

آرام! بله قانع شدم.

خخخ خیلی قیافش باحال شده بود برای همین گفتم: آرام تو بشو ناظر هرکی تقلب کرد اخراج کن.

آرام: این شد حرف حساب.

چند روزی از برگشته ما از خونه مادر جون آقا جون گذشته بود، همچین دماغ بودم که حد نداشت، آرمینم دیگه نمیزاشت عکس بندازم البته فقط میذاشت زوجی عکس بندازیم، اونم شاید هفته دوبار میرفتم، اصلا نمیشد، موبایلمو براشتمو زنگ زدم به آرمین.

-سلام خوبی؟

آرمین: به به سلام خانومم.



- کجایی؟

آرمین: سر تمرین آهنگ جدیدم.

- واقعا، همیشه منم پیام.

آرمین: نه .

- آرمین .

آرمین: زهرمار الان حوصله ندارم، با تنظیم کننده آهنگم دعوا شده.

- آره من لال میشم بهتره توام بیا از تو گوشی منو بزن.

گوشی قطع کردم ، آروم گفتم ۱، ۲، ۳.

گوشی شروع به زنگ زدن کرد لبخندی روی لبم اومد ، رد دادم، دوباره زنگ زد باز رد دادم، عباری شد که این کارو کرد، من رد دادم، میدونستم الان حرصش در اومده صدای sms گوشی بلند شد نوشته بود ، به جون خودت اگه اینبار جوابمو ندی راه می افتم میام خونه، اصلا پاشو بیا همین جا.

رفتم بالا ، سریع یه مانتو سفید شیری بلند تا موج پام که تا زانو چاک داشتو پوشیدم، شلوار و شال سفیدمو پوشیدم، کیف سفید و مشکی برداشتم ، پرید تو ماشین گاز دادم، تورا زنگ زدم به آرمین تا گفته بله ، گفتم: زندگی من کجا بیام .

آرمین: دست به خر کردنت حرف نداره.

-توام بلاخره فهمیدی ، آدرسوبشوت بیاد.

آرمین: الان اس میدم فعلا.

+بای جیگرم الان میام اونجا ببینم چندتا دختر مختر اونجاست که پوستتو بکنم.

قطع کرد گوشیه خندیم چون از دستم داشت حرص میخورد الان خخخ

وقتی رسیدم به اون محل واقعا تعجب کردم ، توی بیابونم آخه آهنگ میخونن ، هی خدایه عقلی به این شوهر من بده.

با دیدنش به سمتش رفتم ، باهام دست داد و رو بوسی کردیم، انگار نه انگار ۴ ساعت پیش ، پیشه هم بودیم.

منو با چند نفر آشنا کردو رفت اونور صدای موسیقی توی فضا پخش شد، کمی رفتیم جلو ، که آرمین شروع کرد بخوندن.

محو خوندن آرمین بودم ، چه آهنگ قشنگی بود درمورد برادر ، دستنی روی شونم نشست ، آرش بود؛

آرش: خیلی قشنگ میخونه.

-آره خیلی.

آرش: این آهنگش انگار داره ، موضوع من خودش بازگو میکنه.

باتعجب نگاه کردم بهش، با نگاه من اونم طرز نگاهشو عوض کرد، منظورم اونکی فکر میکنی نبود ، عشق بینمونو گفتم ، هیچ نمیتونه بین منوبردارم فاصله بدازه.

-مگه کسی میخواهه.

آرش:شاید.

-حرفهای پنهانی داری،بهبتره آشکار حرف بزنی.

آرش:شما فکرتو درگیر نکن عسل جان.

-چرا حس میکنم رنگ نگات با همه فرق داره.

نگاهی سریعی بهم کرد گفت:چون شبیه کسی هستی که قرار بود ، باهش ازدواج کنم.

از جام خیز برداشتم و گفتم :چی.

آرش:البته اون پلیس بودو تقریبا ۱سال پیش شهید شد.

-متاسفم.

هه فکر کردم ، بلاخره کسی پیدا شده که منو به گذشتم وصل کنه ولی همش خیال خام بود، لعنتی.

دانیال

یک ماهی از ازدواجم میگذره، تا حالا تو عمرم ، مرخصی بیش تر از سه روز نبودم ، اما حالا یک ماه بود که توی مرخصی بودم، امروز برمیگردم ؛ سر میز صبحونه بودیم، به همراه نفیسه مشغول بودیم؛

-میخواوم برم خونه مامانمنا توام میایی.

نفیسه:خونه رو گردو خاک برداشته ، خودم موقع ناهار میرم.

-با آژانس برو شب خودم میام دنبالت.

--هرچی آقامون بگه.

بهش نگاه کردم باز این شیطون شده بود، نفیسه دختر آرامی بود ، سربه زیر و با وقار بود ولی وقتی خودمون بودیم ، از اون شیطونای هفت خط می شد ، با تشکر و بوسه ای رو گوش رفتم لباس نظامیمو پوشیدم، خداحافظی کردم .

توراه اول رفتم خونه پدر و مادرم، فردا سالگرد دلارام بود ، باورم نمیشه یک سال از اون روز نحس میگذره ، باز دوباره ذهنم برگشت به اون روز....

سرهنگ:دانیال درست گفتمی اونا دلارامو بردن شمال .

با خوشحالی گفتم:میدونستم ، میدونستم اون گفت ، از دستشون در رفته.

سرهنگ:باید بگم ، دوباره گرفتنش.

-لعنتی ، دلارام حواس پرت نبود.

سرهنگ: نمیدنم منم به ستوان علیپور اعتماد داشتم.

-سرهنگ من چیزی، جز خواهر.

سرهنگ: دانیال تو داغی الان اینجا بودن تو خطر بزرگی برای عملیات والبته ستوان داره.

-بدون خواهرم برنمیگردم

سرهنگ: سروان علیپور این یه دستوره.

-سرهنگ خواهش میکنم من نمیتونم بدون خواهرم تو چشمای خانوادم نگاه کنم، به خاطر

سابقه کاریم، قول میدم عملیات به خطر نندازم.

سرهنگ: اسرار نکن.

-فرمانده این عملیات کیه؟، پس الان کجاست.

صدای بیسم باعث شد دست به کمرم ببرم بیسمو بردارم.

...از ستوان شیخی پور به فرمانده. تمام-بگوشم محسن. تمام.

محسن: سریعن یک دستگاه آمبولانس اعزام کنید. تمام.

-اتفاقی افتاده محسن جان، درگیری داشتید.

باصدایی بیشتر به گریه و ناله شبیه بود گفت.

...فرمانده متاسفانه خودرویی که ستوان علیپور درش مستقر بوده منعدم شده توسط بالا دستیای

خود گروه، تمام سعی برنجات ستوان بود اما.....متاسفانه داخل ماشین گیر کردن و در آتیش

سوزی ماشین شهید شدن.

تمام وجودم یخ بست ، بیسم از دست سرهنگ رها شد روی زمین، صدای سرهنگ که داد زد ، آمبولانس اعزام کنید ، به نزدیکی تهران ، ناگهان بلندشدم به سمت ماشین رفتم و به راننده گفتم، بره به محل حادثه.

به دود سیاهی که سر به آسمون کشیده بود نگاه کردم ، ماشین از حرکت ایستاد، به ماشینی که تو شعله های آتیش میسوخت نگاه کردم ، صدای هرج مرج میشنیدم ، صدای امین که داد میزد:  
پس این نیروهایی آتش نشانی کجا موندن.

راننده ماشینی که من باهاش اومدم سریع از تو صندوق عقب ماشین ، کسپول حریق آورد ، زامنو کشید و آتش و خاموش کرد ، تا اون لحظه تو شک و بهت و تردید صحنه رو به روم بودم ، آرام زمزمه کردم

-دلارام

برای باره دوم با بلندترین صدا که ممکن بود و رعشه به جون زمین و آسمون مینداخت داد زدم ، دلاراممممم.

به سمت ماشینی که حالا ازش به جای آتیش دود حاصل از خاموشیش بلند می شد هجوم بردم ، یکی از سربارا جلومو گرفت اما توجهی نکردم پرت ش کردم سمتی به ماشین رسید دستگیر و گرفتم اما دستم از داغیش سوخت ، لحظه دستو کشیدم ، اما اعتنایی به سوزش دستم نکردم و در ماشینو باز کردم، دوتا جسد جزغاله شده توی ماشین بود به جسدی دوچیز درخشنده داشت نگاه کردم با دیدن گوشواره هایی که برای تولد دلارام بهش داده بودم ، با دیدن گردنبندی انگلیسی روش بود ، تمام وجودم یخ بست ، اگه بگم چیزی ازش جنازه نمونده بود ، دروغ نگفتم ، استخوانای نیم سوخته خواهر عین پوتک تو سرم کوبیده میشد ، از خودم بی خود شده بودم ، به عقب قدم برداشتم حس کردم نمیتونم نفس بکشتم ، حس کردم قلبی برای تپیدن توی سینه ندارم، دست

راستم مشت کردم ، محکم بسمت قلبم میکوبیدمش داد میزدم دلارام ، دلارام ، دلارام ، دستم  
مانع کارم شد دست محسن بود ، گفت :دلارام که نبود دانیال.

–خودش بود ، اون گوشواره ها ماله دلارام منه ، اون استخوانای سوخته خواهر منه ، حالا چی به  
بابام بگم ، بگم دختری سالم فرستادی بیا استخوانای جزغالشو بگیر، چطوری توی چشای مادرم  
نگاه کنم، چی به سنا بگم، بگم سنگ صبورت سوخت ، محکم ضربه ای به پیشونیم زدم گفتم ، به  
سینا چی بگم ، بگم خواهر درودونش رفته ، محسن جواب این دل لامصب چی بدم، غیرت نداشتم ،  
نتوستم ، نه ، نه.

اون روز بدترین روز عمر بود کابوس من ، نبود خواهر ، زجه های مادرم، گریه های برادرم ، کز  
کردنای پدرم ، دیونه شدن خواهر که خواهر کوچیکشو صدا میزد شروع شد.

یاد تشیح جنازه با شکوه دلارام میفتم، از همه جا از پلیس آگاهی تا کل بچه های دانشگاه که  
دلارام توش بود اومده بود ، چه رزمایشی جلوی طبوت خواهرم کردن.

۹تا سرباز شمشیر به دست در چهار خط دو نفری ، با پای کوبی جلو میومدن، زیر طبوتشو محسن  
و امین و چهار نفر دیگه گرفته بودن با وارد شدن جنازه به محوطه صدای گریه همه بلند شد ،  
قاب عکس دلارام توی دستام بود ، آروم آروم راه میرفتم ...

توی نیم ساعت خواهرمو زیر خوارها خاک گذاشتن ، با بهت به اطرافم نگاه میکردم ، مادرمو  
خواهرمو از روی خاک بلند کردن ، حالا نوبت دوستای دلارام بود ، همه گریه میکردن، چندتا از  
دوستای دخترش برای دلارام نقل تو قبر پاشیدن ، یکی از این کله قند سفر عقد آورده بود یکی

قران یکی نبات، تا اون لحظه سینا ساکت بود اما با این سفره عقدی که سر خاک دلارام چیدن بغضش ترکید شروع به گریه کرد، بلند داد میزد من خواهرمو میخوام، من خواهرمو میخوام.

با رسیدن به در خونه پدریم از گذشته اومدم بیرون به خودم اومدم دیدم صورتم غرقه اشک، از خدا خواستم صبر ایوب به خودم خانوادم بده که دوری خواهرم برامون آسون بشه، صورتمو پاک کردم، به تابلوی بالای در نگاه کردم به مکان زندگی شهیده دلارام علیپور خوش آمدید، در این خونه بعد از دلارام همیشه باز بود اتاقش شد بود مکان رفت و آمد جوونا که باهش دردو دل میکردن، وارد حیاط شدم، حیاطی که دیگه صدای دلارامی توش نیست به سمت در خونه رفتم بازش کردم کفاشمو در آوردم با سلام بلند اعلام حضور کردم، مادر با گرمی سلام کرد پدرم همین طور به سمت عکس رو شاستی دلارام که آویزون روی دیوار بود رفتم، گفتم.

سلام عرض شد شهیده بانو نور چشم داداش.

چقد آروم میشدم، وقتی با عکسش حرف میزدم، چقد حس شیرینی دارم وقتی به چشمای عسلیش نگاه میکنم، تواین یک ماه چندباری اومد تو خوابم یه بار شب عروسی اومد بهم تبریک گفت، چندباری تو خواب دیدمش میومد آروم میکرد، اما دیشب، خواب دیشبم با بقیه خوابی که دیده بودم فرق داشت همین خواب باعث شده بود که پیام اینجا، توی خواب دیدم که دلارام با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: از دست ناراحتم، تو به چشمم نگاه کردی ولی به طرف نیومدی.

من بهش گفتم:

-من کجا تورو دیدم.

جوابی نداد و آرام حرکت کرد به سمت جلو من دنبالش میرفتم، یه دفعه یه جسم بی جون پیدا کردم، به اطراف نگاه کردم، دلارام نبود، من توی یه جاده بودم که اطرافش پراز دارو درخت بود، دوباره به جسم که اونجا افتاده بود، وسط جاده نگاه کردم، رفتم نزدیک نزدیک، نزدیک تر وقتی



صورتشو دیدم، دید صورت دلارام که پراز خونه، نشستم هرچی صداس میزدم جواب نمی داد، وقتی بهش دست زدم، جنازه آروم آروم تبدیل به گلبرگ شدو تو هوا پخش شد.

وقتی خوابم برای بابا تعریف کردم، گفت:

خواب درهمی دیدی، من نمی تونم تعبیرش کنم، فقط اینکه، گلبرگ یعنی زندگی خوب و خوش، ومعلق بودن تو هوا یعنی بلا تکلیف.

بعداز خداحافظی به سمت اداره رفتن، منظور دلارام چی بوده، میخواست چی بهم بگه زندگی خوب و خوش، بلا تکلیف، تمام فکرم به سمت همین مسئله بود.

تو راه رو که میرفتم، بیشتر افراد بهم سلام نظامی میدادن و به تعداد انگشت شماری من سلام نظامی میدادم به سمت اتاق مشترک خودم و محسن و محمد رفتم، تا رفتم تو دیدم هرکدوم مشغول یه کاری هستن، با باز بسته شدن در متوجه من شدن، باهم دست دادیم و نشستیم، چندباری بهم تیک انداختن تازه دامادو این حرفا ولی بعد دوباره رفتن دنبال کارای خودشون چند ساعتی بود، که داشتم به اونا توی پرونده هاشون کمک میکردم، کارشون تموم شد منتظر ماموریت جدید بودیم، این بار یعنی چه ماموریتی داشتیم... با صدای در رشته افکارم پاره شد، در باز شدو سرهنگ داخل اومد، هر سه ما سلام نظامی دادیم پوشه مقوای صورتی رنگی تو دستش بود، پوشه رو گذاشت روی میزم، گفت فرماندهی عملیات با مامور مخفیمون A.N اسم مستعار، ولی سروان علیپور در این عملیات ارشاد شماها هستن؛ اگه سوالی نیست برم سر توضیحاتم.

مکثی کرد و شروع به توضیح کرد،

-بار شیشه و هروئین از طریق دریای خزر میخوان وارد کشور کنن، این پرونده درست مثل پرونده سیاه یکسال پیش [ ] شما توی اون عملیات حضور داشتید، البته به جز سروان دانیال که اون موقع خواهرشون توی این عملیات بود،

با شنیدن اسم دلارام داغ کردم حرارت بدنم هی بالا میرفت ولی حرفی نمیزدم، عملیات قبلی رو شکست خوردیم ، به خاطره بی دقتی و لو رفتن عملیات و نتیجش این شد که یکی از بهترین مامور مخفی های ما که اولین علمیاتش بود ، ازدست دادیم ، ما باید از صفر شروع کنیم دوباره ، چون تمام اطلاعات دست شهیده بود و اینکه رمز اطلاعات فقط خودش میدونست ، به خاطره امنیت بالای سیستم ایشون نفوذ به سیستم کار و دستیابی به اطلاعات غیرممکن هست.

من میخوام این عملیات با الگو برداری از عملیات قبلی باشه ولی بدون لو رفتن و بی دقتی ، مفهمه.

هرسه باهم گفتیم ، مفهمه.

سرهنگ، راستی باید بگم که سامیار معرف به سامی جای پدرشو گرفته و هدف اصلی ما اونه البته او یه همراه داره عموش اسم خسرو احمدی ما بهش، میگیم بی نام مثل داداش خشیار یعنی همونی که تو ماشین سوخته، یجورایی میشه گفت دوقلو  
فعلا.

سرهنگ رفتو در بست ، دل خون شده منو اینجا گذاشت ، من باید هرطور شده این عملیات باموفقیت انجام بدم که انتقام دلارامو بگیرم.

اون روز کلی تحقیق جستجو کردیم و پی بردیم که آخر هفته شروکای این محموله بزرگ قرار تویه مهمونی هم و ببینن.

تا جمعه ۴روز وقت داشتیم تواین ۴روز باید کلی کار انجام بدیم ، امین و محسنم عین من جدی بودن چون بلاخره دلارام همکار اونا محسوب میشد.

## عسل

-وایییی آرمین زود باش یکم ، چرا انقد لفتش میدی اه ،مثلا تولد سامانهااااا .

آرمین:وایییی عسل از دست و غورت ، بابا دیگه حدی داره ،چرا انقد عجولی تو.

-همیشه همینو میگی.

آرمین:توام همیشه غور میزنی، دیگه خسته شدم ازبس سر مهمونی رفتن باهات بحث کردم.

-من از تو خسته ترم ، اصلا میدونی چیه آقای خودخواه من خودم میرم توام خودت بیا.

آرمین:حله همین درسته ، برو که اگه بیشتر بمونی خونت گردنه خودته.

ازپله‌ها اومدم پایین در محکم بهم کوبیدم سوار ماشین bmw خوشگلم شدم،پیش به سوی مهمونی تولد سامان ، من موندم چرا داییش برایش جشن گرفته،اصلا به من چه ،خودم چسبیدم که چه تیپ خفنی زده بودم لباس دکلته بلند قرمز خوشگل ،اخه تم تولدش قرمز مشکی بود ، منو آرمین زدهم لباس پوشیدیم من قرمز پوشیدم ا نم کت و شلوار مشکی .

بعداز جشن ازدواج مشکلات منو آرمین دوبرابر شده ، تا میام باهم خوب شدیم بدتر جدا میشم ، راستش من به فکر بچه دار شدن افتادم شاید اگه بچه دارشیم بهتر باشه ،البته همین الانشم فکر کنم حامله باشم ،آخه دو سه روز تاریخ ماهیانم عقب افتاده، ولی نه حس خستگی دارم ، نه تهوع.

باز یه آزمایش کوچولو میدم ، اگه حامله باشم که خیلی خوبه ،اگرم نباشم باید اقدام کنم، شاید پاره‌ای از مشکلاتم حل شه.

ماشین از پشت سر بهم چراغ میداد نگاه کردم ، خخخ لاگردار چه حلال زادس، سرعت ماشینو کم کردم، اومد بغلم سپر به سپر میرفتیم ، شیشه کمک راننده رو دادم پایین ، بهم گفت:

دیوونه ، من فکر نمی‌کردم جدی جدی خودت پاشی بیای.

-دیوونه بودم ، یا تو دیونم کردی.

آرمین:بعدا به حسابت میرسم ، حالا وایسا.

-باشه منتظرم.

بعدم پامو رو پدال گذاشتمو گاز دادم ، تا اون باشه زیاد حرف نزنه.

ماشین تو پارکنیگ پارک کردم، به سمت تالار راه افتادم،نگاهی به ساعت انداختم ۷:۳۰ بود، صدای بوق باعث شد نگاهم به سمت صدا بندازم بادیدن ماشین که داشت میومد به سمتم خشکم زد فقط تونستم با تمام وجودم جیغ بزنم ، صدای ترمز اومد ،وای الان میرم هوا میام زمین ،بعد ضرب مغزی میشم.

مرد:حالتون خوبه خانوم.

آروم یه چشمم و باز کردم سه تا سر که شیشه های ماشین زده بود بیرون با اعصابانیت گفتم:راننده چشات باز کن اینجا پارکنیگ نه پیست مسابقه که با سرعت داری رانندگی میکنی.

من حرف میزنم ، اونام بروبر منو نگاه می‌کردن، یه دفعه حس کردم چیز روی شونم نشست ، از ترس بازم یه جیغ بنفش.

آرمین:ببر اون صدای لامصبتو .

-آرمین توایی ، خدا از زمین محوت کنه، ترسیدم بیشور میدونی اگه حامله بودم بچم سقط میشد.

ارمین: حالا حامله‌ای مگه؟

–حتما باید حامله باشم که اینطوری زهر ترکم نکنی.

مرد: ببخشید که ما توی ماشینیم و میخوای حرکت کنیم.

–خدا ببخشه ، ولی یادت باشه که اینطوری توی پارکنیگ ویراژ نمیدن.

دانیال

این دختر چرا انقد قیافش شبیه دلارامه، ولی انقدام شبیه نبود ، دلارام لبای کوچیک داشت و بینیش از بینیش این دختره بزرگ تر بود تازه این دختر لاغر بود، اصلا ول کن من این روزا دیونه شدم ، به درخت نگاه میکنم میگم دلارامه.

یه پسردیگر هم آمد داشتن با دختر بحث می کردن، بلاخره رفتن کنار ماهم پارک کردیم، به لطف جناب سرهنگ ما خودمون دوستای یکی از دوستای صاحب مهمونی جازدیم.

تاحالا از این پارتی و مهمونیا نیومده بودم، تا رفتیم داخل دهنم باز موند جشن مختلط بود ، دخترا جوربه جور لباس پوشیده بودن که رنگشون قرمز بود ، پسران مشکی که کروات یا پاپیونش قرمز بود.

یه لعنت بر شیطان گفتمو وارد شدم.

عسل

موهامو زدم پشت گوشم از بی حوصلگی داشت خوابم می گرفت، این آرمینم که معلوم نبود، باز داره باکی حرف میزنه، سامانو دیدم، انگار دنیارو بهم دادن، بلند گفتم سامان تا منو دید پرید سمتم.

سامان: کجای تو دختر با نیم ساعت دارم دنبالت میگردم، بیا بریم یه آهنگ بخونیم.

- اچه دیوانه من سر جمع ۲ هفتس دارم رو صدام کار می کنم بخونم بیام چی بخونم، حمیرا یا هایده.

سامان: اشکال نداره، بابا بیا تو حالا.

- حرفشم نزن.

آرمین: چی شده باز شما دوتا هم و دیدن موش و گربه بازی شروع شد.

- به به آقا آرمین کجا بودی به سلامتی.

سامان: آقا یه پیشنهاد، آرمین بخونه، عسل توام برقص، سالسا مثلا.

- من که سالسا خوب نیست سامان.

سامان: با کی به کیه تو برقص غمت نباشه.

- آرمین پس آهنگ بود اسمشم بلد نیستم اونو بخون.

آرمین: مطمئنی؟

- آره.

سامان: ایول بابا من از شما جونم بخوام دریغ نمیکنید ازم.

- من نمی رقصم!

سامان: نه غلط کردم.

آرمین به سمت دی جی رفت بعد از دقیقه میکروفن گرفت ، دستش ، بعد از همه خواست سن رقص خالی کنن، همین کارم کردن، آرام کفش هایم را در آوردم چون مناسب سالسا نبود، کفش ها را پرت کردم بغل سامان ، حسین با این کارم شروع کرد به سوت زدن ، با شنیدن ملودی آهنگ روی نوک انگشتام وایسام، حرکتی کردم.

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت تو میبینه.

توی چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشنه.

یکی از پاهامو پرت کردم و پشت سر این کارم پریدم بالا.

همیشه اونکه غرق سکوت دست و میخونه.

درد لحظه کسی میفهمه که منتظر می مونه.

اینجا بود که یهو ریتم یکم تند میشد اما دیدن دستی دراز شده جلو حرکتم یواش کردم آرمین بود ، دستم و تودستس گذاشتم دستشو بلند کرد منم دوره خودم چرخیدم و تیکمو دادم بهش به پشت خم شدم.

وقتی مابینه متن آهنگ و ملودی بودیم، دستم رو شونش گذاشتم اونم کمرو گرفت، چند قدم راه رفتیم بعد من برگشتم پشتم بهش کردم دستاش رودستم بود ، روی شکمم گذاشتم خودش فهمید محکم کمرو شکمم و گرفت منو بلند کرد رو هوا ؛یه حرکت قشنگیم که زدیم این بود که منو پاهامو دور کمرش حلقه کردم اونم پامو گرفتو من به پشت خم شدم دستامو تکون دادم، تمام این مدت آرمین میکروفن کنار گذاشته بود بلند بلند میخوند ، کل سالن ساکت بود با خم شد دوباره من به سمت پایین توسط آرمین آهنگ تموم شد تمام سالن رفت رو هوا دست جیغ ،سوت، داد، ایول، جون بابا شنیده می شد.

## دانیال

این دختره که حالا فهمیدم اسمش عسل، همسر این خواننده بود، داشتن میرقصیدن، دختر دورسالن دوزد یه لحظه اومد از جلوم رد شد، موهاش صورتمو نوازش کرد، مات رقص و صورتش بودم، ای کاش آن دختر دلارام بود.

همه برای رقصشان دست میزدن، صدای محمد منو از فکر بیرون آورد.

محمد: به چی فکر میکنی؟

- به دلارام.

محمد: منم.

- تودیگه چرا.

محمد: یهو یادش افتادم، این دختر چقد فیسش شبیه دلارامه.

- آره خیلی.

نگاهی به اون دختر کردم، زل زده بود به من، چیزی به شوهرش گفت ک اومد سمتم.

صدایی ظریفی ازش شنیدم.

دختر: سلام.

- سلام، بفرمایید.

دختر عادت دارم با افراد جدید آشنا بشم، شمارم جایی ندیدم تا حالا، البته قبل از اینکه تو پارکنینگ میخواستید زیرم بگیرد.

- آهان، ولی شما حواستون نبود.



دستشو ستمم دراز کرد، نمیخواستم دست بدم، ولی مجبور بودم باهش دست بدم.

-من عسلم، راستش اوادم کمی اذیتون ولی انقدر جدی هستید جرعت نمی‌کنم.

تیز نگاهش کردم ، که گفت: اصلا مهم نیست ، از آشناییتون خوش حال شدم آقا.... ببخشید  
اسمتون ...

-دانیال هستم.

عسل: بله آقا دانیال ، زیاد به حرفام توجه نکنید.

تک خنده‌ایی کردم گفتم: باشه.

صدایی متعجب محسن که سلام کرد شنیده شد.

نگاهی به عسل کردم اونم با صدای سلام خنده‌ش جمع وجور کرد.

-سلام، ببخشید مزاحم شدم.

محسن: خواهش میکنم.

و رو به من گفت: نمیخواهی خانوم معرفی کنی.

-چرا ایشون عسل خانوم هستن ؛

وروبه عسل گفتم ، ایشونم دوستم محسن هستند.

محسن و عسل باهم دست دادن ، همین طور از مهمونی حرف میزدیم ، که امینم اضافه شد به  
جمعمون اونم باعسل آشنا شد، صحبت از مهمونی بود که یهو امین گفت: عسل خانوم شما چقد  
قشنگ میرقصید ، یه لحظه دلم خواست ، جای ارمین راستین ، باشم.

همه زدیم زیر خنده.

آرمین: کی منو صدا کرد.

اومد کنار عسل وایساد.

عسل قیافشو درهم کرد و گفت: باز اسم این اومد، خودشم آورد.

آرمین: ناراحتید برم، دوستان؟

ما گفتیم نه ولی عسل گفت آره.

آرمین: نتیجه گیری شد من بمونم ۳به ۱.

عسل: مهم نیست.

آرمین: حالا دوستای جدید تو معرفی کن.

– خب به ترتیب میگم، محمد، محسن، دانیال.

آرمین: خوشبختم، چرا با این دختر تخس دوست شدید.

محسن: ای بابا اینطوری نگید آقا راستین عسل خیلی دختر خوبیه.

– اوههههه اقا راستین، پس به منم بگید خانوم راستین .

محمد: مگه شما فامیلتون راستینه؟

عسل: خوشبختم .

محسن: خواهر برادرید.

عسل: خدا نکنه.

محمد: دختر عمویسر عموید.

آرمین: خدا نکنه.

دانیال: پس نسبتون چیه، دوستید، بی اف، جی اف، وغیره... .

عسل: شما ها توی دنیای مجازی حضور ندارید؟

دانیال: خیلی کم.

عسل: توستری به سر آرمین کوبید.

عسل: خاک توسترت سرت همش تو گوشی بیرون نیاید.

با این حرفش ما سه تا باهم گفتیم: چیه زن وشوهر.

آن دوهم خندیدن حالا نخند کی بخند.

واقعا عجیب بود، اخلاق و رفتارشان باهم دیگه مثل زوج های دیگر نبود، زوج های دیگر بیشتر

باهم با احساس حرف میزنند اما این دو...

آرمین

با آمدن پیش خدمتی که در دستش یه سینی پراز مشروبات الکی بود، همه ساکت شدیم، عسل

خواست یکی بردارد که گفتم: اینا که شربت و آبمیوه نیستن.

عسل: آرمین اگه تو خواست نباشه من بیچاره میشم.

-میدونم .

عسل: زهر ماره میدونم .

تا خواست حرف بزنه یکی خورد بهش اوهم خورد به سینی و تمام محتویات الکی داخل سینی

خالی شد، روی دانیال.

عسل: دانیال ببخشید از پشت هلم دادن از عمد نبود.

دانیال: اشکالی نداره، مهم نیست.

عسل: لطفا بیاید تا لباستونو براتون درست کنم.

عسل بی سروصدا دانیال برداشت و برد.

دلارام.

عاشق این باغ بود اسم این باغ تالار بود، ماله پدر سامان بود که اینقدر مهمونی میگرفتو دعوتومون میکرد، داشتم از خجالت اب میشدم، سریع بردمش اتاق سامان و یکی از پیراهناشو از کمد دراوردم دادم بهش، ورفتم بیرون که لباسشو راحت عوض کنه،

صدای هایی به گوشم میرسید داشتم به سمت صدا که با باز شدن در اتاق سامان از جام پرید، دانیال: چی شد.

-هیچی ترسیدم.

دانیال: چرا؟

-بیا این؛ اکنم اومد انگار اونم صداها رو میشنید، با یه تصمیم آنی دستش گرفتم، بردم پشت دری که ازش صدا میکرد، آرام دروباز کردم نگاهی به داخل کردم، چهارتا مرد نشسته بودنیک پسر جوون که میتونستم، سنشو ۳۰ تا ۳۵ حدس بزنم داشت حرف میزد،

پسر: این محموله مهم ترین و سرنوشت ساز ترین محموله ماست، اگه چیزی بشه، یا اتفاقی بیفته، ضرر زیادی میکنیم.

ناگهان نگاه یکی از مرد ها به من افتاد که دارم از لای در نگاه میکنم، با یه حرکت سریع آمد سمتم طوری که حتی نتونستم پلک بزنم، سردی اسلحه‌ای روی پیشانیم حس کردم، دست دانیالو فشار دادم ، که باعث بگوید: چیزی شده؟.

مرد: هیچ خاصی نشده فقط لو رفتین .

در با پا هل داد، مرد: بی سرو صدا بیان داخل وگرنه مخ این دختر میریزم تو حلقش.

اب دهنمو قورت دادم ، خاک تو سرم که همیشه این حس فوضولی بهم غلبه میکنه منو میدازه تو دردسر.

پسر جوون که حالا متوجه شدم اسمش سامی آمد سمتمان، دستی روی شونه دانیال گذاشت و گفت:

به به بین کی اینجاست ، سروان علیپور.

تیز به دانیال نگاه کردن، یعنی او پلیس بود؟

دانیال: توضیح میدم، فعلا بزار از دست اینا راحت شیم.

روبه پسره گفت :بهتر بزاری ما بریم وگرنه برای خودت بد میشه، چون نیروهای ما بین مهمونا و اطراف این ساختمون پراکندن، حتی یه خراش روی ما باعث نابودی خودت میشه.

سامی: امتحان کنیم.

-هر جور میلِت میکشه .

سامی: من امتحان بیشتر دوست دارم .

اسلحه از دست اون مرد گرفت ، و به سمت دانیال نشونه گرفت.

با یه پوز خند و صدای شلیک چشمامو بستم جیغ بلندی زدم.

آروم چشمو باز کردم، به دانیال نگاه کردم سالم و ایساده بود سر جاش با نگرانی به من نگاه میکرد، حس کردم پام دار میسوزه، نگاه به پای چپم نگاه کردم، با دیدن خون که از پام سرازیر شده بود یه جیغ فرا بنفش دیگه زدم و افتادم روی زمین.

## دانیال

الان نیم ساعت بود که تواین اتاق بودیم، به غسل نگاه کردم، عرق از سرو روش مبارید، ناموس مردم داشت بخاطره من جون میداد.

سامیارم نشسته بود روی صندلی پاهاشو روی میز گذاشت بود یه پک سیگار میکشید، یه کم از شرابش میخورد.

کنار غسل نشسته بودم، دستی رو سرش گذاشتم از درد به خودش میپیچید، با صدای لرزون گفت: خیلی درد دارم، طور خدا یه کاری بکن.

-سامیار ازت خواهش می کنم، بزار بیرمش اون درد داره، لعنتی اون یک دختر نمیتونه تحمل کنه.

سامی: منتظر نیروها تونم سروان.

به سمتش هجوم بردم یغه شو گرفتم، افرادش اومدن سمت، ولی نداشت بیان جلو.

سامی: هنوزم عقده داری، نه؟

-منظورت چیه؟

سامی: دلارام بود دیگه ،خواهرتو میگم اسمش همین بود دیگه.

دردی توسینم بیداد میکرد، یغه شو ول کردم دستم و گذاشتم روی سینم.

ادامه داد: وقتی دیدمش هوش از سرم پرید، چقد چشماش خوشگل بود ، رنگ چشماش هنوز جلوی صورتمه.

-بسه.

سامی: به پدرم گفته بودم بعداز کشتنه تو اون بده به من، بابام گفت به شرطی که ازش حرف بکشم ،هنوز یادم دوتا کشیده که زدم تو گوشش.

-بسه کن لعنتی.

حتی توان نفس کشیدنم نداشتم ،با صدای محسن همه‌ای توی اتاق ایجاد شد .

سامی: جمع جور کنید از در مخفی میریم.

دست روی شونم گذاشت گفت:

فقط میخوام دوباره ببینمش ، که حالا چه شکلی شده.

و بعد به سمت دیوار رفت و دری باز کردو همه رفتن ، با داد گفتم: محسن ما اینجایم.

صدایی آرام ولرزان گفت: درد دارم، پام میسوزه .

سریع به سمتش رفتم ، روی دستام بلندش کردم ،با پا به دری که ما ازش آورده بودن ضربه زدم ،

سه باری این کارو کردم که در باز شد ، محسن با دیدن عسل گفت:

چیشده، چیکارش کردی؟

-سامی اینجا بود.

خواست چیزی بگه که دادادم: آمبولانس.

محسن: باشه ، الان اینجارم خلوت میکنم.

آرمین

با تعجب به اطرافم نگاه کردم ، یکمی زیاد خورده بودم ، باعث گیج زدندم شده بود، فقط میفهمیدم که اطرافم پر پلیسه،دستی روبازوم حس کردم، به پریناز نگاه کردم، که بهم گفت: زود باش باید بریم ،ماشین کجاست؟

-توپارکنیگ.

پری:راه بی افت ،چرا انقد زیادخوردی،من باتو میام شایان و حسینم با ماشینای خودشون میان ،بعد همینو به شایان گفت.

شایان:پس عسل کجاست؟

من-خودش ماشین آورده.

شایان:پس ما بریم اونم خودش میاد.

راه افتادیم به سمت خونه ، فقط فهمیدم رسیدیم خونه کرواتمو شل کردم ،خودمو پرت کردم روی مبل و خوابیدم.

دانیال

سر بی هوش عسل گذاشتم توی برانکارد،ازپاش خیلی خون رفته بود ،تمام لباسش پر خون بود ولی بخاطر رنگ قرمزش نشون نمی داد،لباس منم دسته کمی از این وضعیت نداشت.

من:پس شوهرش کو؟

محسن:زیادی خورده بود ،دوستاش بردنش خونش.



- پس من به عنوان همراه باهش میرم فقط یه شلوار پیراهن برام بیارید بیمارستان.

سریع نشستم تو ماشین و رفتیم به بیمارستان.

با بدبختی تا ساعت سه صبح به زور و سرو صدای من یه دکتر پیدا شد که غسل عمل کنه، ساعت ۵ صبح از در اتاق عمل آوردنش بیرون ولی گفتن شدیداً به خون نیاز داره ، اونم مستقیم.

گروه خونس 0+ بود، منم همین طور ولی دکتر گرفت از من نهایت دو تا کسیه میتونن بگیرن ، اونا به ۵ کسیه خون نیاز داشتن، لعنت به بیمارستانی که هنوز بانک خونس درست نیست، ساعت ۳:۵۰ صبح بود ، بابی میلی زنگ زد م به سینا .

صدای خواب آلودش گفت: الو داداش کاری داری ، این موقعه صبح؟

من: سینا بدون عوض کردن لباس پاشو بیا بیمارستان نیروی پلیس زود باش.

- چی بیمارستان !!!! واسه چی ؟ ، چیشده؟

من: بلاخره میای یانه؟

-الان میرسم اونجا تا ۲۰ دقیقه دیگه اون جاهستم.

من- راستی سینا ، یه دست از لباسای من که اونجاست بردار بیار.

-اومدم.

.....

با رسیدن سینا خیالم راحت شد ولی اون از دیدن وضع من وا رفت، انقد سوال کرد که قضیه بهش گفتم بلاخره ساعت ۷ صبح شروع به خون دادن کردیم، به خاطره اینکه سریع خون رسانی انجام

بشه، دوتا تخت این ور اونور تخت عسل گذاشتن، با دیدن عسل نشناختمش رنگ چهرش به کبودی میزد و امکان دستگاه تنفس تشخیص صورتش کم میکرد، چشمامو روهم گذاشتمو شروع به مشت کردن و باز کردن دستم کردم که باعث میشد خون از دستم خارج شه.

دو کسیه من تموم شد ولی سینا گفت میتونه اون یه کسیه دیگم بده و حالش خیلی خوبه، خداشکر پرنسل بیمارستان باهامون همکاری میکردن، با تموم شدن خون دادن بهمون ابمیوه و کیک دادن.

با صدای داد آرمین راستین که دادزد زن من کجاست؟ از روی صندلی پاشدم به سمتش رفتم سینا هم پشت من بود آرمین با دیدن من به سمت من دوید.

آرمین-عسل کجاست؟

من:آروم باش.

یه دفعه یغمو گرفت گفت:

چی چیو آروم باش من زن آخرین بار دیشب باباتو دیدم.

سینا:دست و باز اقا عوض تشکرته که داداشم تا صبح اینجا بوده تو تا الان کجا بودی، وقتی زنت داشت میمرد، داداشم و من بهش خون دادیم، حالا اومدی یغه میگیری.

حس کردم تو چشاش اشک جمع شد دستاش شل شد گفت:مگه یه مسموویت ساده نبوده؟

-خبر مرگت سینا اینم الان سخته میکنه، چه وضع خبر دادنه.

سینا سرشو انداخت پایین گفت:بخشید.

آرمین:چش شده؟؟

-تیر، خورده.

آرمین:چرا، مگه چیکار کرده بود؟

- با من وارد اتاقی شد که توش پراز فساد بود، اونام برای تهدیدمن به پای عسل تیر زد.

قطره‌ی اشکی از چشمش پایین امد، زیر لب زمزمه کرد میکشمت سامیار زندت نمیزارم. در بهت فرو رفتم سامیار ، او از کجا سامیار را میشناخت سینا سعی به آروم کردنش داشت.  
بعداز سه چهار ساعتی بلاخره منتقلش کردن به بخش.

آرمین

انقد عصبانی بودن، که به همه چی گیر میدادم، هی میگفتم: چرا پرسنل کم کاری میکنن، چرا بیمارستانش اینطوره، چرا دکترا برای چک کردن نمیان.

این پسرهم که پلیس از آب در آمد، سرخیلی شدید درد میکرد، کنار تخت عسل نشسته بودم، زل زده بودم به صورتش یه اخم کوچولو روی صورتش داشت. آروم انگشتمو بردم سمت پیشونیش دستمو بین ابروهاش گذاشتم، به بالا و پایین حرکت دادم، اخمش باز شد .

-چقدر دوست دارم به هوش بیای تا به خاطره فوضولیات دعوات کنم، خیلی دختر تخس و پرویی هستی.

دانیال: خیلی دوشش داری؟

نگاهی به دانیال کردم و دورباره به عسل خیره شدم.

-جونمم براش میدم.

دانیال: منو یاد خواهرم میندازه ، اونم شرو شیطون، والبته خیلی فوضول بود.

-بود؟

دانیال: آره بود ، چون دیگه نیست.

-جایی رفته؟

دانیال: نه همیشه تو قلبم میمونه.

-متاسفم..

دانیال: توی اونجام عین حالا تقصیر کار من بودم، به خاطره من دزدیدنش، همین کسی که تیر زد به عسل.

دستی روی شونش گذاشتم و نگاه پر معنایی کردم بهش گفتم: همیشه اتفاقاتی میفته که حتی باورت نمیشه، میخوام برای آخرین بار کار نیم تمومو انجام بدم بعد دیگه کار به این کارا ندارم، میخوام زندگی کنم، ۱۲ساله زنجیر، شدم ولی حالا میخوام آزاد شم.

دانیال: مثل تموم کردن کار سامیار احمدی؟

جوابی بهش ندادم که گفت: از کجا میشناسیش؟

دانیال: بسیار خب من مجبورم برای بازجویی شما رو به کلانتری انتقال بدم .

دستبندی از جیبش درآورد به دستم زد.

-من فرار نمی کنم، با این کارت جنجال به پا میکنی!

اشاره‌ای به دستبند کردم و ادامه دادم: درضمن من مجرم نیستم و شما قرار از مت یک بازجویی ساده بکنید من فرار نمی‌کنم چون همسرم به خاطر بی‌فکری و بی‌لیاقتی شما روی تخت بیمارستان افتاده فکر نکنم ولش کنم .

گویا او هم اعصابانیت من را فهمیده بود دستبند را باز کرد ، کنار قدم به قدم راه میرفت ، به ماشین پلیس رسیدم ، مثل اینکه از قبل تدارکات لازم را دیده بودند.

حالا دیگر وقتش رسیده بود از این زنجیر ۱۲ساله خلاص شوم دیگر نمی‌خواهم آرمین راستین باشم ، می‌خواهم خودم باشم آرمین نادری فر پسر حاج رضا نادری فر همین فقط خودم را می‌خواهم...

دانای کل

پس از رسیدن دانیال و آرمین به اداره پلیس آرمین تا آمدن سرهنگ در اتاقی بازداشت موقت شد ، دانیال هم به اتاق مشترک خودش محمد و محسن رفت ، چیزی از جریان نگفت فقط گفت آرمین را به اینجا آورده است.

و اما غسل را همان دلارام چشمانش را آرام گشود زیر لب زمزمه کرد این جا کجاست سردرد بسیار شدیدی داشت چندین صدا در ذهنش می‌پیچید ، صداهای آشنا اما غریب دوست داشت فریاد بزند اما حتی جان نداشت نگاهش را بچرخاند ، لحظه‌ای چشم برهم گذاشت ، کامپیوتری دید یک لیست اسامی را چک می‌کرد همراه زنی .

دلارام: مامان تو نگاه کن ببین درست دیدم؟

زن: خب رتبه هفت دلارام علیپور شماره دانشجوی ..... ، این مشخصات تو نیست مگه؟

دلارام: مامان باورت می شه ، رتبه هفت من وای....!

چشمانش را سریع باز کرد، گذشته برایش پیامی فرستاده بود او الان چند سرنخ داشت، شمال ،  
رتبه هفت کنکور، دلارام علیپور...

تقع ای بهدر خورد جوانی خوش بر سیما وارد شد به سمتش برگشت میخواست حرفی بزند اما  
حرفش در دهانش ماسید، عسل بی جان تر از همیشه با تعجب گفت: شما کی هستید؟  
سینا نمی دانست این دختر همان خواهر کوچولوش است ولی اشکی در چشمانش جمع شده بود ،  
در ذهنش هک شده چرا شبیه دلارام است و زیر لب زمزمه کرد: دلارام.

عسل

او چه گفت ، دلارام این همان اسمیش که به یاد آورده است پسر تا خواست در بیرون برود سریع  
گفتم: آقا یک لحظه صبر کنید؟

پسر به سمتم برگشت من ادامه دادم: شما الان زیر لب گفتید دلارام؟

پسر: بله همین طور!

-دلارام کیه؟

پسر: خواهرم!

- ببیند آقا من نمیدونم شما کی هستید اما من از تون کمک میخوام راستش من یک سالی می شه که حافظم رو در اثر تصادف از دست دادم چندین ماه پیش تصویری از تصادفم رو یادم اومد والان یه اسم دوتا عدد یادم اومد از تون میخوام اگر میشه یک لبتابی یا موبایلی که به اینترنت وصل باشه برام پیدا کنید.

پسر: خودم دارم!

- خیلی عالی می شه برید تو بخش کنکور یا دانشگاه نمیدونم چیزی که رتبه بندی رو نشون بده؟

پسر لحظه ای با تلفن همراهش ور رفت گفت: دیگه باید چیکار کنم؟

- لطفا بزنید ، دلارام علیپور رتبه هفت شماره دانشجویی \*\*\*\*\*.

پسر اول با تردید و تعجب نگاهم کرد و بعد پرسید: برای چی مشخصات این خانوم می خواهید؟

- من که گفتم چیزی از گذشتم یادم اومده، فکر کنم باید چند از مشخصات دیگیش اون جا باشه شاید دوستی یا آشنایی بامن داشته باشه.

پسر: امکان نداره؟ تو چطور می تونی شبیه دلارام باشی؟

- منظور تون چیه؟

به طرفم آمد کمی در تلفن همراهش گشت و آن را سمت من گرفت!

پسر: ببینید خانوم این دختر خواهر من دلارام علیپور، رتبه هفت کنکور سراسری آورد رشته مدیریت برداشت تقریباً دو سال پیش اما یک سال پیش سر جریاناتی فوت کرد، حالا مت تعجبم از این که چرا شما انقدر شبیه دلارام هستید تازه مشخصاتشو میدونید؟

تصویری دختری که رو به رویم بود مثل سیب نصف شده بامن بود، شاید من لاغر تر از او بودم ولی او درست مثل یک سال پیش من است، پس این امکان وجود دارد من آن دختر باشم؟ یعنی این پسر برادر من است؟

-ببینید آقا من، من میدونم این پرویی اما میخوام بدونم چطور خواهرتون فوت کرده؟

پسر: توی تصادف.

نور امیدم به یک باره خاموش شد و زیر لب گفتم: پس جنازشونو دیدید!

پسر: با اینکه جنازه خواهرم چندتا استخون سوخته بود ولی یه نشونه وجود داشت که بگه اون دلارام خواهر منه! اون هم گوشوارهاش بود.



-خیلی سخت آدم هویت نداشته باشه ، من نمیدونم خانواده‌ای دارم یا نه کی هستم ولی چرا باید مشخصات خواهر شمارو بدونم؟

پسر: این و منم نمیدونم ، باید به دکتر اطلاع بدم به هوش اومدین.

رفت و با دکتری برگشت.

دکتر: سلام خانوم راستین، خوبید؟

-بله تقریبا از نظر جسمی آره.

دکتر: شکر خدا اما اگه سینا خان برادرش بهتون خون نمی‌دادن شاید زنده نمی‌موندین!

-سیناکیه؟

پسر: منم!

گویا: برق بیست ولتی به ذهنم وصل کرده باشند ، من شبیه خواهر او هستم خواهرش یک سال پیش فوت کرده جنازه‌اش سوخته من یک سال پیش تصادف کردم این‌ها شاید، اشتباه باید فقط به اتفاق زمانی باشد اما خون این میان خون چه می‌گوید؟

## آرمین

دانیال و سرهنگ وارد اتاق بازجویی شدند بی مقدمه حتی اجازه یک کلمه صحبت به آنها ندادم شروع کردم:

-دوازده سال پیش زمانی که هیجده سالم بود کنکور دادم کنکور هنر ، چیزی که پدرم به شدت باهاش مخالف بود اما من عاشق موسیقی بودم ،میخواستم کاری کنم نه پدرم ناراحت باشه نه من به آرزوم نرسم رفتم تو آزمون ورودی دانشکده افسری شرکت کردم تقریبا یک سالی می شد وارد دانشکده شده بودم که با سرگرد علی رضا افشار آشنا شدم مسئول آموزش بود وقتی استعداد هام دید من به وزارت امنیت ایران معرفی کرد و من شدم پلیس مخفی اجازه دادن مثل یک فرد عادی به درس ادامه بدم ،اول تو عرصه مد رشد کردم بعد تو عرصه موسیقی شدم خواننده ، تو این یازده سالی که مامور مخفی بودم کلی عملیات انجام دادم اما آخری الان سه سالی که به من داده شده سال اول مثل همیشه انفرادی کار کردم اما سال دوم برخلاف میلم گفتم برام گروه تشکیل بدن یک سروان و دو تا ستوان شدن اعضای گروهم ، برای مهمونی اون دانشگاه مسخره رفتم به عنوان یه خدمت کار ، دوست داشتم گردن اون استادهایی که تو این فساد بزرگ هستنو بشکنم ،مثلا تربیت دانشجوها دست اون هاست .

به ستاد گفتم نباید،دوتا عملیات باهم بندازه ما کاری با دارو دسته احمدی نداشتیم یکی،از مثلا استاد خواهر مسئول عملیات ۰۰۱۲ با خودش آورده البته من نمیدونم کدومشون بود اما بعد فهمیدم که اون دختر یکی از اعضای گروهم بود رد احمدی گرفتم به شمال رسیدم تقریبا خبرهایی از کارش داشتم اما بخاطر بی فکر ستاد این دوتا عملیات باهم تداخل پیدا کرد بهم گره خوردن، اما با اطلاعات سرهنگ فهمیدم اون دختر موثر ترین مامور گروه بود دختری که

حتی بیشتر از من اطلاعات داشته تو راه رفتنم به شمال تو جاده تصادف کرد، گرفتار شدم تقریباً یک ماهی عسل بی هوش بود بعد که به هوش اومد دیگه کار از کار گذشته بود، دیگه ستوان علیپوری نبود که بخوام نجاتش بدم از این بابت خوشحالم که به ستاد گفتم نه می خوام اونا منو ببینن نه من اونا رو بعد از اون اتفاقم هیچ موقع نخواستم عکس یا تصویری از ستوان ببینم چون برام یادآور ضعفم بود، هست و خواهد بود.

تمام چیزهایی که باید نمی گفتم اما گفتم ، که تمام ایران منو فقط آرمین راستین میشناسن ، می خوام خودم باشم همون مامور مخفی AN آرمین نادری فر .

سکوت تمام اتاق فرا گرفت سرهنگ افشار کنارم آمد از دوازده سال پیش چهره اش تکان نخورده بود فقط موهایش سفید شده بود ،دستی رو شانهام گذاشت گفت:تو هیچ فقط لام تا کام حرف نزدی اگه حرف میزدی این حرفها رو دلت باد نمی کرد سرگرد ،تو باید محکم تر از این حرفها باشی زنت به طور اتفاقی تیر خورده قبول غیرت داری روی ناموست قبول قبول اما تو مردی باید قدرت تحمل داشته باشی، تو آرمینی نیستی که من به ستاد معرفی کردم نیستی!

-آره من اون آرمین نیستم ، الان شراب خوار شدم ،الان بی غیرت شدم ، الان دیگه حسی برای خدمت به این مردم ندارم ، الان ..... الان من عاشق شدم ، عاشق زخم وقتی روی تخت بیمارستان دیدمش دلم لرزید دیگه اون سرگرد محکم استوار نبودم بعد از مدت ها گریه کردم به خاطر کسی که برام مهمم، همه هستی من در اون دختر خلاصه می شه .

سرهنگ : حالا حتما میخوای انتقام همسرتو از ستمیار بگیری، اما باید بری پیش اعضای گروهت اولیش همین سروان علیپورهست که کنارم ایستاده می خواد انتقام خواهرشو بگیره ،خواهری که اگه الان بود شاید کار گروهک فساد تموم شده بود اجازه نمی داد کارشونو با سامیار احمدی شروع کنن.

و دوتا اعضای قدیمی که همکار ستوان بودند سروان محمد امینی، ستوان محسن شیخیپور فکر کنم آشنا شده باشی باهاشون.

رو به دانیال گفتم: سروان لطفا من راهنمایی کن.

دانیال که در بهت به سر می برد به سختی از فکر درآمد احترام نظامی گذاشت، جلوتر از من راه افتاد از پلهها بالا رفتیم جلوی دربی ایستاد آرام در را باز کرد و وارد شد.

محسن، محمد همان طور که سرشان پایین بود مشغول بودند، محمد گفت: دانیال بیا این پرنده شماره ۱۰۷ بخش جیم درمورد محموله های بندر ترکمن سال ۸۹ بیار میخوام بررسی کنم ببینم اون جا چه خبره!

ک

- پروند شماره ۱۰۷ دارای سه بخش الف، ب، جیم، مختص به سه شهر شمالی گلستان، گیلان آذربایجان شرقی. بخش جیم واردات محمول ۳ تنی شیشه و کراک مسؤل میثم بهرامی، مثل یک، شرکت عمل کردن کلی آدم سرمایه گذاری کردن روش از اساتید دانشگاه ها گرفته تا آدم های ساده معمولی...

محمد و محسن با تعجب نگاهم میکردند، بعد گنگ با دانیال خیره شدند بی توجه به آنها گفتم: ارشاد کیه؟

دانیال: بعد از شما منم قربان.

- تمام کارهایی که انجام دادید، تحقیقات که کردید به جا افتادن یک نقطه برام بیار و طی این مدت چیکار میکردید، کجا میتونم بشینم؟

دانیال به میز کنار میز کار محمد و محسن بود اشاره کرد و گفت: پشت اون میز.

نگاهی به سمت راست درست نقطه عکس محل قرار گیری میز کار ها نگاه کردم ، میز درست مثل قبلی ها بود سمتش رفته روی میز فقط یک پوشه نارنجی رنگ، یک سر رسید، یک تقویم میزی، یک روان نویس بود.

رو به دانیال که مشغول نگاه کردنم بود ، گفتم: این میز برای کیه؟

دانیال: ستوان علیپور!

-من فکر میکردم، تا به حال سه نفر اعضای گروه باهم کار نکردن!

محمد: درست همین طوریکه شما میگوید، ما این میز از اتاق ستوان آوردیم گذاشتیم جلوی چشمهامون تا یادمون نره، یکی برای این عملیات فدا شده!

-میخوام ، پست میز ستوان بشینم از نظر شما اشکالی نداره؟

محسن: میتونم بپرسم ، شما اینجا چیکار میکنید آقای راستین؟

-راستین نه، نادر یفر یا بهتر بگم AN فکر کنم بشناسیدم.

هر دو متعجب بودند، چهره‌هایشان درست مثل افرادی شده بود که به آنها شوک برقی زده باشند

باز هم بی توجه گفتم: میتونم پشت میز ستوان بشینم؟

دانیال: اگر میخواید میتونم اطلاع بدم براتون میزی بیارن؟

-من سرگردم، خودم دفتر جداگانه باید داشته باشم، اما میخوام مواقعیای که اینجا هستم روی این میز بشینم.

دانیال: چرا؟

-شما گفتید این میز گذاشتید جلوی چشمتون که یادتون باشه همکار تون فدای ماموریت شده، منم میخوام با پشت این میز نشستن جای خالی یکی از افرادمو پر کنم، از نظر شما موردی وجود داره؟

دانیال: نه وجود نداره قربان.

-الان میخوام برم پیش همسر تو بیمارستان ، کپی تمام چیزهایی که خواستم برام بیارید، آهان راستی آدرس خونتون اگر متاهل هستیدخونه پدر مادر شماره تلفن،موبایل ، ایمیل ، صفحه مجازی مثل آیدی تلگرام ،انیستاگرام اگر دارید همین الان روی یک کاغذبنویسید بدید .

محسن:لازمه؟

-حتما هست ، که میگم!

بعداز گرفتن کاغذ راه افتادم به سمت بیمارستان ،مسافت کلانتری تا بیمارستان طولانی بود تقریبا ۲ساعتی باید توی راه بودم ، نگران عسل بودم ،امیدوارم بیهوش آمده باشد.

عسل

با کمک دکتر کاری که میخواستم زودتر انجام گرفت اما بازهم نگران بودم ، میترسیدم آنچه در فکرم است نباشد.

سینا دستی روی شانهام گذاشت گفت:تو نگران چی هستی؟ مهم اینکه تلاشتو کردی دوست داشتنی خانوادتو پیدا کنی!

-میدونی گاهی انقدر از خانوادم متنفر میشم که ونفرینش میکنم ،اما گاهی میگم شاید خانواده نداشتم که دنبالم بگرده . بعضی موقع هم میگم شاید کاری کردم خانوادم ازم متنفرن و دنبالم نمیگردن.

سینا:من نمیدونم قرار چی بشه ، اما تو اگه دلارام ما باشی بدون که ما فکرمیکردیم تو مردی چون تو یک عملیات ربوده شدی بعد گفتن توی شمالی ردتو که زدن تویک ماشین بودی ،طی یک اتفاق ماشین از دره رفت پایین و به خاطر نشت بنزین ماشین منفجر میشه، خب تو بگو ما باید،از کجا میدونستیم اون دختر با گوشوارههای دلارام، دلارام نیست؟

شاید سینا درست میگفت،من انتظار بی خود و زیادی داشتم ،امیدوارم تا دوروز دیگر بتوانم تحمل کنم ،تا جواب آزمایش دیانای من و سینا بیاید با توجه به اینکه بیمارستان نظامی است و آزمایشگاهش بیشتر مواقع خالی است، نیاز نبود ۲۱روز صبر کنیم ، و دکتر به خاطر شهرت آرمین قبول کرد ، زود جواب آزمایش را بدهد و دراین مورد با کسی حرف نزد.

همین طور با سینا صحبت میکردیم که در باز شد و آرمین وارد شد نگاهش روی من چرخید لب به لبخند باز ،از دیدنش گویا جان گرفتم وابستگی شدید به او داشتم ، هرچه نباشد یکسال تمام یار و یاورم ، کس و بی کسی، پیشتیبانم او بوده، میدانستم علاقه زیادی به من پیدا کرده است،هزار برابر خودم مرا دوست دارد، چشمانش فریاد خستگی و بی خوابی میزد، ولی لبهایش با آن لبخند قصد پنهان کردن دوگوی زیبای چشمانش داشت، لب هایش میخواستند ماه خسته چشمانش پنهان کنند،من او را بهتر خودم میشناسم معنی حرکاتش،نگاهش، لفظ ،خندههایش را میشناسم.

نزدیکتر آمد ، لب خندی از سر آسودگی به او زدم بوسهای روی سرم زد، سینا با اجازههای گفت و از در خارج شد.



آرمین: چطوری؟

-از بهتر باید باشم؟

آرمین: درد نداری؟

-داشتم ولی مسکن زدن بهتر شده.

آرمین: پات باید یک ماهی بدون کار باشه! گچش میگیرن برات.

-مگه شکسته گچش بگیرین؟

آرمین: نه نشکسته ، استخون پات یکم ترک برداشته، همین!

-ای بابا یه پام نشکسته بود که اونم شکست، تو با ۱۲۰ تا سرعت زدی بهم پام نشکست ، به خاطره  
دوسانت آهن پام ترک برداشته.

آرمین: خب حالا توام یک ماهه دیگه!

- یک ماه منو از کل کارو زندگیم میندازه تو که نمی دونی من میخوام...

صحبتم را قطع کردم، وای بر من مثلا میخواستم تا مطمئن نشوم به کسی حرفی نزنم، اول بسم  
الله داشتم خودم را لو می دادم!

آرمین: میخوای چیکار کنی؟

- چیزه ... منظورم چیز بود کار خوانندگی و این حرفا.

آرمین: می خواستم، راجب همین صحبت کنم باهات، راستش من نمیخوام تو وارد این عرصه  
بشی!

-چی؟ منظورت چیه؟

آرمین: نمیخوام، خواننده بشی! اونم زیر زمینی.

-مگه ما باهم حرف نزدیم قرار شد منم مثل تو بخونم، تو خودت گفتی!

آرمین: خودم گفتم، حالا خودم میگم نمیخوام خوبه، برای یک بار هم شده حرف من و گوش کن.

–چت شده آرمین، داری حرفای خودتو عوض میکنی؟

آرمین: آره عوض می کنم ازت میخوام توهم به حرفم گوش کنی، میشه؟

شصتم خبردار شده بود مشکلی پیش آمده ولی او از من پنهان می کند، واقعا درک نمی کردم خودش استعدادم را شکوفا کرده حال داشت مرا از پرورش آن باز میداشت.

یک جای این کار می لنگد باید آن را پیدا کنم، از آن سر در بیاورم.

آرمین .

تقریباً ۲۸ روزی از عمل غسل میگذر، از فردای بحث مان در بیمارستان حس میکنم مشکل برایش پیش آمده، یا ناراحت است یا بسیار خوشحال، جیک و پیکش با سینا بیشتر شده یا هردقیقه تلفن به دست است یا سینا در خانه ماست، فکر را به جای دیگر نمی کشم چون به غسل اعتماد کامل دارم، از برخورد سینا فهمیدهام پسر خوبی است.

غسل واقعا به نظرم مشکوک شده بود چون هر روز از من می پرسید: پس کی گچ پامو می کنیم! من هم میگفتم یک ماه طول میکشد، اما گویا او نمی شنید و نمی فهمید هر روز همان سوال را میکرد، امروز بلاخره میخواهد گچ پایش را باز کند، سعی میکردم کم تر به اداره بروم اما

نمی شد هر بار با موضوع جدید و اطلاعات جدیدی بر می خوردیم، اما چند جای این پرونده می لنگید، میخواستم همراه عسل بروم تا گچ پایش را باز کند اما نگذشت و گفت با سینا می رود، برایم تعجب داشت با سینا انقد جیک تو جیک شده است سر از کارش در نمی آوردم به موضوع واقعا مشکوک بودم.

عسل.

بلاخره از شر این گچ راحت شدم، از وقتی جواب آزمایش دی ان ای را گرفتم، دلم طاقت نمی آورد میخواستم زود تر خانوادهم را ببینم، باورم نمی شد دانیال گو سینا برادرم هستند و یک خواهر دارم، مادر و پدرم چیزی گاهی فکر میکردم اصلا وجود ندارد خدا را شکر میکردم خانواده دارم ولی گاهی از عکس العملشاپ می ترسم، هنوز سینا یادم نرفته چنان فریاد میزد که ستون های خانه میلرزید، در آخر شروع به گریه کرد مرا در آغوش کشید.

رو تخت شنسته بودم و پای گچ گرفته را داراز کرده بودم، دکتر وارد شد با روشن کردن دستگاه گچ بر قلبم ایستاد، تا خواست نزدیکم شوند جیغ کشیدم گفتم: جلو نیا!

سینا: چرا جیغ میکشی.

-خب، خب اگه اون دستگاه پامو ببره چی؟

دکتر دوباره دستگاه را روشن کرد گفت: خانوم نترسید نگاه کنید!

دستگاه روی دستش گذاشت تکان داد.

دکتر: دیدید چیزی نمیشه! حالا میتونم کارمو انجام بدم.

سینا: بفرمایید ایشون یکم ترسو تشریف داره.

دکتر شروع به بریدن گچ پایم کرد، سینو مثل همیشه داشت پر حرفی میکرد، از گذشته میگفت که هلش دادم و دستش شکسته ، من که باورم نمی کنم، به قول آرمین شاید کمی شوخی کنم ولی دختر بسیار آرامی هستم ، چیزهایی که او تعریف میکند با شخصیت من صدو هشتاد درجه فاصله دارد! دختری که از او حرف میزدند، شر و شلوغ و بلا که همه همیشه از دستش عاصی هستند، اما الان بعضی اوقات انقدر ساکتیم که بعضی حتی حضورم را حس نمیکنند، به ندرت شوخی میکنم، روحی شادی دارم اما شخصیت پنهان من است گاهی به اوج میرسد خودش را نشان می دهد.

به سختی روی پایم ایستاده بود ، پایم لاغرتر از پای دیگر بود رنگش زرد شده بود، جای بخیه محل حراحی روی پایم بود، از سینا خواست مرا اول به بهشت زهرا ببرد، تعجب کرد ولی سوالی نکرد.

سینا را جلوی سنگ تراشی نگه داشتیم ، وارد یکی از آنها شدم.

-آقا یه سنگ میخوام!

مرد: چه رنگی باشه سفید، مشکی، سبز رنگ و...

- سفید!

مرد: برای کی میخواید؟

- الان.

مرد: اگر فوری میخواید قیمتش بیشتر میشه.

- مهم نیست.

مرد: نوشتش چی باشه ، مشخصاتم بگید!

- من از این چیزا سر در نمیارم! یک شعر بنویسید، مناسب یه جوون ناکام باشه تاریخ وفات بنویسید  
۱۳/۱۰/۹۴، جای اسم و اسم پدر تاریخ تولدشو رو خالی بزارید.

مرد سنگ تراش نگاه اندر عاقلی به من کرد و رفت تقریبا نیم ساعتی معطل شدم ، بلاخره سنگ آماده شد از مرد خواستم آن را در صندوق عقب ماشین بگذارم.

سینا سرش را روی فرمان گذاشته بود با بستن در، سرش را بلند کرد و بی درنگ گفت: معنی کارهایی که میکنی نمی فهمم،؟ داری چیکار میکنی!.

-میخواهی به هویت گمشدمو برگردونم!

سینا: دلارام تو واقعا عوض شدی ، اصلا درکت نمیکنم یه آدم مرموز شدی!

-میشه عسل صدام کنی؟ من هنوز به دلارام عادت نکردم.

سینا : باشه ، عسل خوبه؟

-آره، من اگر تغییر کردم خودم درش نقشی نداشتم ، من از اطراف یاد گرفتم، تغییر کردم چون همه چی تغییر کرده بود!

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد ، سکوت محل خودش را پیدا کرده بود هر تا رسیدن در سکوت به سر بردیم.

هر چه قطعه هارا پشت سر میگذشت دنیای مردگان برایم آشنا تر می شد، سینا جلوتر از من قدم برمیداشت یک لحظه حس کردم در همان نقطه بودم، ایستادم سینا چند متر جلوتر بالای سنگی ایستاد، نواری مثل فیلم از جلوی چشمانم گذاشت، پارچه مشکی، سینا، دانیال، سنا، مادر و پدر صدای گریه فریادهای بی سمر من میگفتم: اون من نیستم نگاه کنید، اینجا ایستادم، نگاه کنید...

دستم هایم را روی شیشه های سرم گذاشتم، صدای کارگر آمد که گفت: خانوم کارمونو شروع کنیم ؟

-نه یک لحظه وایسید.

جلو رفتم کنار سینا ایستادم به سنگ قبر نگاه کردم؛

شهیده دلارام علیپور

متولد ۰۶/۰۸/۱۳۷۵

فرزند علی رضا

وفات ۱۳/۱۰/۱۳۹۴

ستوان وظیفه شناس شهادت در حین عملیات



نگاه تندی، به سینا کردم و گفتم: ستوان وظیفه شناس؟

سینا: کسی بجز بابا نمیدونست من خودم هنوز تو بهتم.

-می تونستی زودتر بگی؟

سینا: خودت فهمیدی دیگه .

نشستم دستی روی سنگ کشیدم رو به مرد کارگر گفتم: شروع کن.

یک ساعتی کارش طول کشید، سنگ جدید را جا انداخت دورش سیمان سفید زد .

مرد کارگر: خانوم با سنگ قدیمی چیکار کنم؟

-بشکنش، طوری که خورد و خاکشیر بشه.

مرد کارگر: اما...

سینا: کاری که گفت انجام بده .

نگاه میکردم به سنگی که نام من رویش حک شده بود الان زیر ضربات چکش بود، سنگی که فقط تا امروز نامم را یدک میکشید و حالا داشت نابود میشد.

-می دونی چرا این کارو کردم؟

سینا: آره دلت خنک شه ، حرصت سر این سنگ خالی می کنی.

نگاهم هنوز روی سنگ بود خطاب به سینا گفتم: شاید اما دلیل اصلیش این که می خوام وجود داشته باشم، من هستم. میترسم از بی کسی میخوام عقده یک ساله خالی کنم بگم منم کس و کار دارم ، منم خواهر برادر دارم ،منم مادر و پدردارم....

سینا منو میبری پیش مادر ، گفتمی پدر برای درمان با سنا رفته آلمان ،مادر که خونس پس ببر اون جا.

سینا:زود نیست؟

-میفهمی چی میگم زود ، من اگه پام سالم بود همون لحظه که جواب آزمایش فهمیدم ، می رفتم پیش مادر.

سینا:می ترسم مامان طاقت نیاره.

- چهرش یادم اومد، قبلا اینجا بودم، همش مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد ، مراسم خودم حضور داشتم.

سینا: کم کم ، همه چیز یادت میاد، اون صحنه‌های که دیدی روحت دیده، اگه تو کما بودی ، روح از بدنت خارج شده بوده.

- واقعا؟

سینا: یادت نره دانشجوی فوق لیسانس روانشناسی ام.

-بله آقای دکتر، سنا چی میخونه؟

سینا: گرافیک خونده فوق لیسانس داره .

-چرا نامزدیش بهم خورد؟

سینا: چون تو مردی ، یعنی اشتباهی گفتن مردی بیشترین ضربه رو سنا خورد افسردگی حاد گرفت ، نامزدش ولش کرد رفت، ضربه بزرگتر خورد.

-به خاطر من سنا اینطوری شد؟ به خاطر من پدر مشکل قلبی پیدا کرد به خاطر من مادر شکسته تر شد، به خاطر من دانیال عوض شد ، همش به خاطر من ، مگه من کی بودم که زندگی این همه آدم به من وصل بوده؟

سینا: تو ته تغاری خانواده علیپور بودی، تو دختر شری بودی که کسی، از دست شوخی هات بلاهات در امان نبود تو دلارام بودی؟

دلارام ...

دلارام...

دلارام...

آرمین

-دانیال ، اون جواب آزمایشا نیومد؟

دانیال: محسن رفته تحویل بگیره دیگه باید برسه! ببخشید سرگرد می تونم بیروم این آزمایش  
هارو میخواید چیکار؟ مگه مواد، مخدرم آزمایش میخواد؟

-هنوز تجربه کافی پیدا نکردی انگار، باید بفهمم محصول کدوم کشور چه جور موادی توش وجود  
داره؟ ناخالصی داره یا نه؟ دوز و خطرش چقدره؟ بازم

بگم؟

دانیال : نخیر قربان تفهیم شد.

محمد: سرگرد منم راجب چند تا پرونده اخیر باند احمدی تحقیق کردم ، همه از تو مرز های آبی  
خیلیج فارس وارد کردن ، ما بیشترشو تو آبهای دریا خرز گرفتیم.

-پس میشه به عربستان مشکوک شد، مشکلات سیاسی زیادی داریم ، دولت ها باهم مشکل  
دارن اون وقت نامردها میخوان مردم بیچاره کنن! فقط جواب آزمایش بیاید کافیه که مربوط به  
عربستان باشه قضیه ملی میشه.

محمد: برای چی عربستان باید از این روش استفاده کنه؟

-با اینکه احتمال کار عربستان باشه ولی میگم ،همچنین ویرانگری های حاصل از آن زمینه ساز سقوط بسیاری از ارزشها و هنجارهای فرهنگی و اخلاقی شده و به این ترتیب سلامت جامعه را بطور جدی به مخاطره می اندازد. پدیده شوم قاچاق موادمخدر بیش از این که فعالیتی سوداگرانه، تجاری و اقتصادی در عرصه مافیای اقتصاد بین المللی باشد، ابزاری کارآمد، مؤثر و راهبردی در گسترش نظام سلطه صاحبان قدرت جهان بر کشورهای توسعه نیافتس. تحلیلگران مسائل سیاسی و اجتماعی بر این باورند که در تهاجم و نفوذ فرهنگی، پدیده موادمخدر مهمترین عامل به تباهی کشیدن و انحطاط اخلاقی جوامع به شمار می رود. متأسفانه گسترش دامنه مصرف موادمخدر در جامعه امروزی به حدی است که حتی قشر متفکر و تحصیل کرده را نیز به سمت خود می کشه. مبارزه با اعتیاد قطعاً بیش از آنکه ماموریتی در راستای وظایف مصرحه نیروی انتظامی باشه، اقدامی استراتژیک در مقابله با ابزار نظام سلطه جهانی در انحطاط اخلاقی جوامع با اهداف خاص سیاسی ، برای همین میگم موضوع ملی میشه، ممکنه این پرونده از دست ما بگیرن!

دانیال:تمام زحمت هارو ما بکشیم ، اما چون معروف نیستیم درجه نداریم یکی دیگه پرونده که چند قدم تا اتمام فاصله داره ؛به آخر برسونه ؟

-درسته ، از نظر دولت من صلاحیت این نخواهیم داشت که پروندهای به این مهمی دستمون باشه.

محمد:ولی اگر دولت ما دولت بود برنامه ریزی درستی داشت ،نمیداشت این همه مواد مخدر وارد کشور بشه!

-محمد این حرف درست منم موافقم، ولی نباید ضد دولت حرف زد، ما باید با این پرونده به دولت و نهاد ریاست جمهوری و رهبری بگیم که باید بیشتر از مرزها محافظت شه، باید مافیا مواد دستگیر شن.

در باز شد محسن وارد شد، پاکتی رو میز گذاشت و گفت جواب آزمایش مواد مخدرها ناخالصی کمی دارند، و دوز بالا مواد ساخت تقریباً درجه دوعه.

-نتونستن محل ساختشو بفهمن؟

محسن: ماله یک جایی با آب و هوای مرطوب و اینکه بین مواد حشیش پیدا شده!

دانیال: سرگرد تو خاور میانه حشیش تولید میشه؟

-نکته جالب اینجاست که حشیش تو خاور میانه ساخته نمیشه، بزرگترین مراکز تولید حشیش در جهان، کشورهای مراکش و پاراگوئه هستند و استرالیا، ایالات متحده آمریکا و کانادا هم بیشترین تعداد مصرفکنندگان حشیش و گراس را در خود جای دادهاند.

دانیال: وقتی اسم آمریکا می داد وسط مطمئن پای جنگ نرم وسطه و اینکه عربستان یکی از کشور های مهمی که دست دوستی با آمریکا داره موضوع مشکوک می کنه!

-تمام اطلاعات به دست آمده و فرضیه ها زمینه پرونده بشه محمد و آزمایشات داخل پرونده قرار بدید.

به صورت مضطرب محسن نگاهی کردم ، وگفتم:چیه ، خسته شدی؟

محسن: نه میخواستم چیزی به دانیال بگم که باورش حتی واسه خودمم سخته!

دانیال:چی، بگو میشنوم؟

محسن:امروز که رفتم بیمارستان نظامی واسه آزمایش ها گفتم نام درخواست کننده ، علیپور دوتا آزمایش بالا اومد.

دانیال:دوتا!!!

محسن: برای همین خواستم موضوع آزمایش هارو بهم بگن ، یکی آزمایش مواد مخدر بود که به سیستم وارد شده بود یکی دیگهکه اصلا ربطی به آزمایشات شیمی و تشخیص مواد نبود.

-خب اینا چه ربطی بهم دارن؟



محسن: آزمایش دی ان ای بود!

دانیال: دی ان ای؟

محسن: دی ان ای تو و نمونه‌های از بدن دلارام .

دانیال: چی میخوای بگی محسن پوست کنده و درست بگو.

محسن دستی بر جیبش کرد ، پاک بیرون کشیده دست دانیال داد. دانیال با تردید نگاهی میان پاکت چ محسن رد و بدل کرد ، در پارکت را باز کرد چند برگه بیرون آورد شروع به خوندان کرد ناگهان برگه از دستش افتاد ، چشمانش پر از اشک شد بی حرکت ماند، خم شدم کاغذها را برداشتم نگاهی به جواب کردم، متعجب شدم ، جواب آزمایش میگفت ،هیچ تطابقی بین دی ان ای ها وجود ندارد و این یعنی آن جنازه نمی توانست ستوان دلارام علیپور باشد.

-این جا چه خبر مگه جواب آزمایش و نباید قبل از مراسم تدفین میگرفتید؟

محمد: چی شده؟

-این آزمایش نشون میده، اون کسی که الان زیر خاک و روی سنگش حک شده دلارام علیپور ، یک فرد دیگس.

هر چهار نفر در بهت و شک بودیم، واقعا نمی توانستم درک بکنم که چطور چنین بی دقتی شده ، اما خودم را جای دانیال نمی، توانستم بگذارم، شاید چون فشار روحی رویش بود چون میدانستم عاشق خواهرش بود رواو غیرت و تعصب خواستی داشته ، محسن به دیوار زل زده بود. دانیال پشت میزش نشسته بود هر چند، دقیقه خودش را نفرین میکرد.

محمد هم در حال فکر کردن بود که ایستادو گفت:من یه حدسی می زنم و دانیال میدونم سخت و عذاب آورده ولی آخر نفری که صدای دلارا شنیدی تو بود برام اون تماس بگو و توضیح بده.

دانیال:ساعت ۱۱:۱۵شب بود که موبایلم زنگ خورد،دیدم سامیار گفتم: چیکار در داری،چرا زنگ زدی دارم میام سرقرار.

عسل:نیا دانیال ،من از دستشون در رفتم.

باداد گفت:دلارام خودتی ؟

دلارام :اره خودمم نرو سرقرار اون میخوان تورو بکشن.

دانیال:تو کجایی؟؟؟

دلارام:نمیدونم الان وسط،جادهام.حوالی شمالم.

دانیال:شمال تهران؟

دلارام:نه شمال ایران.

دانیال:چیییییی، تو کدوم شهری؟؟

دلارام:دانیال من الان هیچی نمیدونم.

دانیال:چرا صدات اینجوری؟

دلارام:مریضم .

دانیال : بعد صدات قطع شد انگار چیزی بر خورد کرد بهش و هرچی تلفن زنگ زدم خاموش بود، من همیشه فکر میکردم آدمای احمدی دلارام دستگیر می کنن.

محمد:ببخشید قربان این سوال میکنم شما چطور با همسرتون آشنا شدید؟

–چی غسل چه ربطی به ماجرا داره؟

محمد: شما جواب سوال منو بدید تا بگم!

-توی شمال آشنا شدیم!

محمد: پس میخواید بگید همسرتون اهل شمال هستند و خانوادشون شمال زندگی می کنند؟

-نه!

محمد: نه؟؟؟

با سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: سرپرست عسل منم!

محمد: اینو که میدونیم!

-قبل از ازدواجمون.

دانیال: میشه واضح تر توضیح بدید؟

- ما یهویی آشنا شدیم ، تصادفی یعنی باهم تصادف کردیم من با ماشین زدم به عسل.

محمد تلفن همراهش را در آوردکاری کرد به سمت من گرفت!

محمد: این آخرین عکس ستوان دلارام تو ماموریت نمونه تو مهمونی!

با دیدن آن دختر بهت و شوک زده شدم ، حتی توان تلفظ یک کلمه را هم نداشتم.

فقط توانستم بعد از مکثی طولانی بگویم: چرا ، چرا وقتی عسل دیدید حتی یک کلمه هم حرفی نزدید؟

محسن: باید چی می گفتیم وقتی یکی این سینه قبرستون به اسم دلارام زیر خاک بود؟

- این خود عسله ، روز تصادف همین لباسا تنش بود، اون روز داشتم می رفتم شمال تا ستوان آزاد کنم اما با روش خودم میخواستم با توجه به اطلاعات فرد نفوذی ، پلیس اون جا رو با خبر کنم با کمک نیروهای پلیس اون جا ستوان آزاد کنیم که زدم به عسل .

دانیال: سوال این جاست که چرا دلارام حرفی نزده بر نگشته این جا.

– چون ضربهای که به سرش خورده بود باعث شده بود، حافظهی خودش و از دست بده.

محسن: الان ما می تونیم به فهمیم که اطلاعات ناقص رو کامل کنیم!

– منظورت چیه؟

محسن: اطلاعاتی که دلارام جمع آوری کرده و رمز گذاری کرده فقط خودش خبر داره، حتی بزرگترین هکر هم نتونست رمز یابیش کنه.

– صبر کنید ، حالا مطمئن نیستیم عسل همون ستوان.

محمد: شما دارید خودتونو بازی می دید، دختر با همون چهره با همون مشخصات ظاهری با همون لباس می خواید خودش نباشه؟

– باید خودم بهش بگم.

سریع تلفن همراهم را درآوردم و شماره عسل را گرفتم... یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ...

عسل: جانم!

-سلام عزیزم کجایی تو؟

عسل: گچ پامو باز کردم... راستش آرمین یه موضوعی رو باید بهت بگم اما رو در رو .

-عزیزم الان کجایی دقیقا؟

عسل: تو راه برگشت بهشت زهرا!

-بعدا می پرسم چرا رفتی ، الان تو ماشینی پس!

عسل: آره ،سینام پیشمه ، برای چیه؟

-بگو بیاردت ، کلانتری که برادرش توش کار می کنی.

عسل: کلانتری چرا چی کار کردی؟

-خدافظ.

لحظه آخر صدای الو آرمین کردنش را شنیدم ولی قطع کردم. همه چیز باید روشن می شد، باید این بازی تمام می شد بازی دلارام شروع کرده بود را باید عسل تمام می کرد.

تقریباً یک ساعت نیم از تماسم با او گذاشته بود ، این بار سرهنگ افشار به ما اضافه شده بود.

عصبی پایم را تکان می دادم ، اگر عسل همان دلارام بود مشکل بزرگی او را تهدید میکرد.

ناگهان دهان باز کردم گفتم: اگر اون دلارام باشه حق سوال ندارید؟ اگر بهش فشار بیارید حالش بد می شه شوک عصبی بهش وارد می شه هیچ کدوم حق سوال ندارید حتی شما سرهنگ!

سرهنگ: ما چیزی به جز اطلاعات از اون نمی خواهیم.

-اگر اون چیزی به یادش می آورد، به نظرتون نباید خیلی وقت پیش ، کنار خانوادش بود؟ لطفا یکم منطقی فکر کنید!

تلفن زنگ خورد چون من پشت میز بودم سریع برداشتم .

-بله!

نگهبان: خانوم آقای اومدن با سروان علیپور کار دارن .



-اسمشون؟

نگهبان: خانوم راستین و برادر سروان هستن!

-بفرستشون داخل!

نگهبان: ولی قربان پوشش خانوم با شئونات اسلامی..

-گفتم بفرستشون داخل! شما کاری با پوشش خانوم نداشته باش.

پوفی کشیدم از اتاق بیرون زدم . تکیه ام را به دیوار دادم .

صدای جیغ مانند عسل به گوش خورد: وای آرمین چرا گرفتنت آهنگ غیر مجاز خوندی عکس

غیر مجاز انداختی به کسی تو آهنگ فحش دادی؟ یه چیزی بگو!

نگاهی کردم لنگان لنگان و سریع به طرفم می آمد و همین طور حرف می زد.

-عسل!

عسل:جانم ، چرا صدات این طوریه؟

-تنهایی حرف بزنیم؟

عسل:بزنیم، فقط...

نگاهش را روی لباس فرمم چرخاند،نگاهی به چشمانم کرد ، در چشمانش چیزی نبود ،نه سوالی نه بهتی ، تهی از هر چیز بود!

اولین بار بود که حس کردم با او غریبه ام.

-بیا بریم تو اتاقم!

پشت سرم می آمد و من جلو بودم ، چندنفری احترام نظامی گذاشتند تا جلوی در اتاقم ایستادم ، در را با کلیدباز کردم و وارد شدم.ایستادم تا او هک وارد شود ،بعد از وارد شدنش در را بستم .

-بشین پات درد میگیره!

نشست ، برای حرف زدن دست دست می کردم ، گویا توان تلفظ یک حرف را هم نداشتم،با چیزی که عسل گفت توجه ام به او جلب شد!

عسل: فکر می کردم چیز پنهونی از هم نداشته باشیم! فکر می کردم به قدر کافی بهم اعتماد داری!

-معلومه که اعتماد دارم ، همه زندگی من تو دست تُو!.

عسل: این درجه ها ، این لباس حرف دیگه ای میزنه.

-عسل من یک مامور مخفی بودم نمی توانستم ریسک کنم بهت بگم!

عسل: باخبر بودن من ریسک بود؟

-می شه این بحث برای بعد بزاریم؟

عسل : چرا که نه میزاریم برای بعد چون من مهم نیستم ، حالا چه بدونم چه ندونم!

-عسل، اینطوری نکن .میخوام حرف مهمی بزنی در مورد خانوادت ، به احتمال زیاد پیدا شدن.

منتظر عکس العملی از جانبش بودم ولی پوز خندش تا عمق وجودم را سوزاند ، چشمان پراز اشکش مانند اسیدی قلبم را سوراخ سوراخ کرد.

عسل: می دونی شاید اگر یک وقت دیگه حقیقت و می فهمیدم بهتر بود!

سوالی نگاهش کردم و اشکی از چشمش سرازیر شد و گفت: تو پلیس بودی آرمین، تو میتونستی خیلی وقت پیش خانوادمو پیدا کنی نه حالا که خودم پیدا شون کردم.

-منظورت چیه ؟

عسل : تقدیر بی تقصیر نیست ، این تقدیر من چرا انقدر پر پیچ و خم. بازی زندگی من مرحله های سختی داره، حکمت تصادف من و تو، حکمت کثیف شدن لباس دانیال، حکمت تیر خوردنم و در آخر حکمت خون دادن سینا و دانیال به من.

-تو میدونی!

عسل کمی تن صدایش بالا رفت گفت: بس کن آرمین خودتو خنگ نشون نده ، البته تقصیری نداری من احمق گفتم تو رو توی دردسر نندازم، تو بخاطر من چیزای زیادی تحمل کردی زندگی با دختری که حتی اسمشو یادش نیست هر کسی حاضر نیست این ریسک انجام بده. تو بیمارستار قبل از به هوش اومدنم یه خواب دیدم، این تقدیر واقعا چیزی رقم زد که خودم در عجبم، اسمم یادم اومد ، روز قبولی دانشگاهمو و خوش شانس بودم که از سینا خواستم برام پیدا

کنه این دختر کیه، که خواهرش شد، بعد از اینکه فهمیدم بهم خون دادن، یه آزمایش دی ان ای ساده کارمو راه انداخت الاندو هفته‌های که می دونم کی ام، چی ام ..... پلیسم، پدر دارم، مادر دارم، خواهر دارم، دوتا برادر دارم. یک گذشت خوب اما با یک ماموریت مسخره تباه شد.

-تو چرا به من نگفتی؟

اشکهایش که روی صورتش را پوشانده بود را پاک کرد گفت: مثلاً خیر سرم میخواستم خودم این کار انجام بدم تا تو رو توی دردسر نندازم، چون داشتی روی آهنگای جدیدت کار می کردی اما...

-زندگی تو چرا این طوری عسل، چرا واقعا با این همه پستی بلندی، چرا با این همه مشکل و مانع؟

عسل: سرنوشت بد نوشت کاش می شد از سرنوشت...

این کتاب ادامه دارد...

منتظر جلد دوم رمان ماه پنهان با همین نام باشید.

سخن نویسنده: اول از همه از تمامی خواننده رمان ماه پنهان تشکر می کنم که وقت گذاشتید و رمان بنده حقیر رو مطالعه کردید، رمان ماه پنهان اولین کار منه اگر کم کاستی یا اشکال و ایرادی

دارد، از شما پوزش می خواهم و تشکر ویژه از خانوم غلامی (مه گل ) می کنم که کمک بزرگی کردند ایراد های من رو گفتند و من هم تا جایی که تونستم رمان ویرایش کردم ، و تشکر ویژه از انجمن رمان های عاشقانه می کنم که شکوفای استعداد من در نویسندگی شدند و از آقای غلامی بابت فراهم کردن این محیط سپاس گذارم.

منتظر جلد دوم ماه پنهان با همین نام باشید ، زندگی عسل یا همان دلارام رو دنبال کنید. اثری بعدی بنده رمان حکم احساس است امیدوارم لحظات خوبی با مطالعه کتاب های من داشته باشید.

پایان ویراستاری و ویرایش رمان جمعه ساعت ۴:۳۰ صبح سوم شهریور (۳/۰۶/۱۳۹۶)

نویسنده: مبارکه خسروی وحدتی (بهار بانو)

برای دیدن ارزشخصیت های رمان به انیستاگرام نویسنده سر بزنید:

**Baharbano**

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

